

داستان بلند

فخرالدين احمدی سوادکوهی

داستان بلند



تبرستان

www.tabarestan.info

به نام خدا

تبرستان

www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

آدمهای توی مه

(داستان بلند)

فخرالدین احمدی سوادکوهی

عنوان و نام پدیدآور	امحمدی سوادکوهی، فخرالدین	سازنده
آدمهای توى مسى	۱۳۹۶	تاریخ انتشار
احمدی سوادکوهی		
متخصصات نشر	تهران: دانشیاران ایران، ۱۳۹۳	
متخصصات ظاهری	۸۲ ص	
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۶۵۱۷-۳	
موضوع	فیبا	
ردیف نندی کنگره	دانشنامه‌ای فارسی - فرهنگ اسلامی	
زندگانی و بیوگرافی	MIR ۱۳۹۳ ۴۴۸۷۸/۸۷۳۱	
شاره کتابشناسی ملی	۳۳۱۸۵۹۶	



شناختنامه کتاب

نام کتاب:	آدمهای توى مه
مؤلف:	فخرالدین احمدی سوادکوهی
مدیریت انتشارات:	روح الله گلستانی
صفحه‌آرای:	موسسه کتاب آرا
ناشر:	انتشارات دانشیاران ایران
چاپ و صحافی:	پرستش
قیمت:	۴۰۲۱ تومان
نوبت چاپ:	۱۳۹۴/۰۱ اویل
شماره‌گان:	۱۰۱۰ نسخه

مرکز پخش:

تهران، بهارستان، خیابان ایران، کوچه کبریت چهار، کوچه رفاه، پلاک ۲

همراه: ۹۱۲۱۳۸۲۷۱۸ - تلفن: ۳۳۵۶۵۷۱، ۳۳۵۳۱۰۲۵

فروشگاه اینترنتی کتاب پایابوی: www.payabook.com

تبرستان
www.tabarestan.info

به آوار خوان مردمی
استاد ابوالحسن فوشنو
و به مردمان سوادکوه

که اصالتشان
به اندازه‌ی نجابتیشان
بزرگ و ریشه‌دار است

تبرستان

www.tabarestan.info

آبادی را از دور می‌بینم. پیش رویم تپه‌ی جنگل در مه نشسته و
مه خیلی سریع سر می‌خورد رو به آبادی. مثل همیشه. از دود کش
خانه‌ها دود بلند است. حوصله‌ام سرفته و چه کار کنم؟ برارجان،
الان عصبانی است و کفری که بشود، می‌ترسم نزدیکش بروم و
کتکم می‌زند. همیشه این طوری نیست. هر وقت کسی اذیتش کند
با مشت و لگد می‌زند. خوب کرد زدش. تقصیر رحیم بود که دعوا را
شروع کرد. دلم خنک شد کتک خورد. به من پس گردنی می‌زنی؟!
به من می‌گویی خرکله؟! حالا بخور! برارجان کاری به کارش نداشت.
آمده بودیم جنگل تمشك بچینیم. برارجان، پنجه‌ی و مشتی رضا.
من هم با آنها آدم. اولش نخواستند مرا بیاورند تا اینکه زدم زیر
گریه و ننه گفت مرا هم با خودشان بیاورند. آن هم تو این هوا که
ابری است. رحیم و دو نفر دیگر هم پشت سرما آمدند. ما که نگفتم

بیایند! رحیم، غلام و ستار خودشان آمدند. رحیم آن طرف تر تمشک می‌چیند. با غلام و ستار که دوستانش هستند و ما با آنها دوست نیستیم. بارجان چشم ندارد ببیندشان. به بارجان نگاه می‌کنم. رفته زیر بوتهی خیس و تمشک می‌چیند. تندتند می‌چیند. پایین‌ها، دم دستش، همه را چید. قدش نمی‌رسد بالاها را بچیند. رو نوک پا بلند می‌شود و با چوب توی دستش نوک بوته را می‌کشد پایین و تمشک‌ها را می‌چیند و می‌ریزد تو سطل که تا چصف شده است. یکی را لبالب کرد و کاش یک مشت تمشک تازه بدهد من بخورم! الان بروم جلو می‌زند پس کلهام و دعوام می‌کند. بشینم اینجا، روی سنگ بهتر است و هر وقت کارم داشت خودش صدام می‌زند. بارجان، کت بابا را پوشیده ولی باز مثل بابا نمی‌شود. موهای طلایی‌اش بلند شده و بد ریخت نشان می‌دهد. بابا که بود با ماشین از ته می‌تراشید و کچلش می‌کرد. سر مرا هم کچل می‌کرد و آنوقت همه پس گردنی می‌زدند و می‌خندیدند. رحیم تو کوچه می‌دید که کچل کردم با کف دست می‌زد پس کلهام و می‌گفت خرکله. خانه‌اشان که بروم جلو همه می‌زند و خجالت می‌کشم. غلام ایستاده کنار رحیم و سطل‌اش را بلند کرده تا تمشک‌هایش را بریزد تو سطل و این قدر خم و راست نشود. کوفتشان بشود. زمین گلی است. با چوب گل چسبیده به چکمهام را پاک می‌کنم. چند گنجشک از بالای سرم رد می‌شوند. جیک جیک می‌کنند. رفته‌اند لای شاخه‌ی درخت‌ها و کاش یکی از آنها برای من بود. تیروکمان دارم. جیبم است. بابا درست کرد برام و گفت اگر تو کوچه دستت

ببینم پاره می‌کنم و قول دادم با تیروکمان به گاو و سگ مردم نزنم.
 گنجشک‌ها لای درخت‌ها گم شدند. هوا ابری است. مه را می‌بینم.
 مثل گلوله نشسته رو نوک جنگل و حتماً قل می‌خورد و می‌افتد تو
 آبادی و همه توی مه گم می‌شوند. کسی نمی‌بیند ما توی مه
 هستیم. ما هم کسی را نمی‌بینیم. مه، آبادی را قورت می‌دهد و همه
 جا سفید می‌شود. از مه بدم می‌آید که رنگ شیر گاو کبلایی است
 که ازش می‌خریدیم. من که دیگر نمی‌روم آنجا. ننه خودش می‌رفت.
 از وقتی که بابا را بردنده دیگر خانه‌ی آنها نمی‌رویم و ننه سلام علیک
 هم نمی‌کند و بیکار که باشد به کبلائی فحش می‌دهد و من هم
 فحش دادم ننه دعوام کرد که بی ادب نباشم. چرا آدم بزرگ‌ها
 فحش می‌دهند، بی ادب نیستند و بچه‌ها فحش بدھند بی ادب‌اند!!
 تقصیر کبلایی شد که بابا را بردنده. تازه‌ها هر وقت می‌رفتم خانه‌ی
 رحیم اینها تو حیاط، یک گوشه قایم می‌شد تا نبینم. بعد یواش
 می‌آمد پشت سرم و تق، محکم پس گردنی می‌زد و داد می‌کشید:

- خرکله چی می‌خوای؟ ها ها... کیف می‌ده بزنسی پس گردنیش
 محکم می‌زد. با کف دست که دردم می‌آمد و گریه‌ام می‌گرفت.
 ننه‌اش عمه پاپلی می‌آمد رو ایوان و چادرش را دور کمرش می‌بست
 و دعواش می‌کرد:

- چی می‌خوای از جون بچه‌ی مردم!

بعد رو می‌کرد به من:

- بیا بچه جان... بیا سطل را بده به من خدا آخر عاقبت تو را به
 خیر کنه

کبلایی هم کنارش می‌ایستاد و سیگار می‌کشید. مثل بابا که همیشه سیگار می‌کشید و ساکت به یک جا که نمی‌دانستم کجاست زل می‌زد:

- الله و اکبر... کله‌ی آدمیزاد اینجوری می‌شه!

بعدش می‌خندید و وقتی دهن باز می‌کردندان طلائی اش را می‌دیدم و دندان آدم چطوری طلائی می‌شود! عمه پاپلی را دوست دارم که دعوام نمی‌کند و همیشه گردو و خوراکی بهم می‌دهد. رحیم رفته بود تو کوچه بازی کند و عمه پاپلی هر چه داد زد نرود گوش نکرد:

- سطل را بده به من بچه جان ...

رفتم جلو و لب ایوان. سطل را دادم به عمه پاپلی و او هم رفتش تو اتاق. کبلایی به من نگاه کرد و خندید. چرا می‌خندد؟! شنیدم کبلایی زیر لب گفت: الله و اکبر، بعد رفت تو اتاق و با سطل برگشت رو ایوان. دستش را کرد تو سطل و مشتش را پرت کرد طرف حیاط. گندم ریخته بود حیاط و با دهنش صدا در می‌آورد:

- کورچ کورچ کورچ

بعد مرغها و خروسها و اردکها با سرو صدا و شروع کردن به خوردن گندم. باز هم ریخت. حیاط پر از گندم شده بود. ایستاده بودم یک گوشه و نگاهشان می‌کردم. همه با هم جمع شدند دور هم و دعواشان نمی‌شود؟ خوش بحال حیوانات که برای غذا خوردن با هم دعوا نمی‌کنند و به همدیگر نمی‌گویند خرکله. همدیگر را کتک نمی‌زنند و فحش نمی‌دهند. مثل رحیم که فحش می‌دهد. کبلایی

هنوز ایستاده بود رو ایوان و سیگار می کشید. نگاهش نمی کردم.
دوستش ندارم. عمه پاپلی سطل را که پراز شیرکرده بود داد دستم:

- مواطن باش نریزی ها! یواش یواش برو

پول تو دستم را دادم به عمه پاپلی و او هم سرتکان داد:

- خدا برکت بد... برو بچه جان

راه افتادم که بروم شنیدم کبلایی گفت:
- کار و بار خدا را می بینی! آدمیزاد اینجوری هم می شه! شکرت
به درگاهت خدا

- اینقد مردم رو سرکوفت نزن سرت میاد. نکن آقا

رحیم همین موقع آمد تو و مرغ و خروس و اردکها با آمدن
رحیم با سرو صدا فرار کردند. با دیدن من ایستاد جلوم و نگاهم کرد:

- بزنم! خرکله!

رفتم عقب تر و نزدیک بود سطل از دستم بیفتند و داد زدم:

- عمه پاپلی... عمه... رحیم اذیت می کنه

رحیم چوب را بلند کرد که بزند، رفتم عقب تر:

- به بابام می گم... عمه

- زهره مار... بچه موجی... بچه موجی

- ولش کن ذلیل مرده بذار بره... آدم اینقد بد ذات!

بگذار بابا ببایدا! همه را بهش می گویم. حالا ببین! بابا که بباید
می گوییم رحیم را فلک کند. آها! به من می گوئی خرکله! به من پس
گردنی می زنی! بابا آقا معلم اینجاست. بچه ها ازش می ترسند. خودم
یک بار دیدم رحیم را کتک زد. بچه ها رفته بودند توکلاس قایم

شدند. هوا ابری بود. من پشت دیوار بودم. صدای داد رحیم را شنیدم که می‌گفت غلط کردم. از لای در نگاه می‌کردم. بابا رحیم را آورد تو حیاط و با چوب می‌زد به دستهاش و او هم گریه می‌کرد. دلم خنک شده بود. حقش است. رحیم هر چه کتک بخورد کم است. رحیم داد می‌زد. گریه می‌کرد. بابا عصبانی شده بود و با چوب هی می‌زد. رحیم یکهو پا شد و فرار کرد. می‌آمد طرف من و من گاز دادم و فرار کردم. سرعتم زیاد شده بود از وقتی بابا برام کلوش خریده بود. رفتم بالای آبادی نزدیک قبرستانی. خسته شده بودم و چقدر هم عرق کرده بودم! چشمم یکدفعه به قبرستان افتاد جیغ زدم. برارجان گفت قبرستانی بسم الله بسم الله جن دارد. تازه! گفت اگر قبرستانی بروم مردهها از قبر بیرون می‌آیند و مرا می‌کشند و می‌برند توى قبر، زنده زنده می‌خورند. داد کشیدم:

- آی ننه جان

بدو فرار کردم و رسیدم خانه و ننه تا مرا دید بغلم کرد. نفس نفس می‌زدم. تنم می‌لرزید:

- چيه جان... بمیرم الهی... نترس ننه

بوسم کرد. نازم کرد و گفت نترسم و من می‌ترسیدم. زدم زیر گریه و برارجان مدرسه بود و به ننه نگفتم بابا رحیم را با چوب فلک کرد. خیلی کتکش زد. هیچی نگفتم. بعدش آجی ونوشه آمد دوتا شکلات و کلوچه داد دستم. شب کبلایی اینها آمدند خانه‌ی ما. رحیم نیامد و عمه پاپلی آمدند. بابا داشت رادیو گوش می‌داد. یکی

از تو رادیو طالبا^۱ می‌خواند. بابا طالبا را خیلی دوست دارد و برای همین به عموم خوشرو که می‌آید خانه‌ی ما می‌گوید یک دهن طالبا بخواند و او هم می‌خواند و وقتی هم می‌خواند بابا و ننه بی صدا گریه می‌کنند. من هم بزرگ شدم طالبا می‌خوانم که بابا دوست دارد. از وقتی که بابا را بردنده دیگر نمی‌آید خانه‌ی ما و می‌رود بالای آبادی و طالبا می‌خواند. همه صدایش را می‌شنوند. چرا دیگر خانه‌ی ما نمی‌آید؟ مگر با بابا دوست نیست؟! وقتی می‌خواند تنہ می‌شیند رو ایوان و گریه می‌کند و صدای گریه‌هاش را نمی‌شنوم. چرا ننه‌ها بی صدا گریه می‌کنند؟! خودم چند بار دیدم عموم خوشرو با تبر دستش می‌رفت جنگل و مرا که دید به سرم دست کشید و بوسم کرد و دوستش دارم که نمی‌گوید خرکله و با بابا دوست است. یکی یا الله گفت و بابا رادیو را کم کرد:

- کبلایی اینهان...

رادیو را خاموش کرد و پا شد رفت بیرون. برارجان و نوشه رفتند آن اتاق که از کبلایی بدشان می‌آید. من هم رفتم بیرون و ننه هم آمد. حیاط توی مه افتاده بود. دو تا سایه توی مه بود. سایه جلو آمد و بالای پله که رسیدند بابا سلام داد:

- سلام علیک

کفشش را در آورد:

- علیک سلام

- بفرمائيد... خوش آمدید

بعد به بابا دست داد. به من دست نداد:

- چه سرد شده خراب بشه... اى بابا... هميشه‌ی خدا باید مه

داشته باشه... اى بابا

ننه و عمه پاپلى روبوسی کردندو همه رفتیم تو. کبلایی نشست
بالا، کنار بخاری که داغ بود. بابا پشتی گذاشت پشتش:

- راحتم... زحمت نکش داریم می‌ریم بابا جان

- نیامده کجا برید! خیلی خوش آمدید

عمه پاپلى و ننه نشستند پیش سماور و بابا با عمه حال و احوال
کرد. کبلایی کلاه سرش را گرفت و به کله‌ی کچلش دست کشید.
کله‌ی کبلایی را ببابا با ماشین تراشید! کبلایی سیگار که روشن کرد
بابا زیر سیگاری را گذاشت دم دستش و خودش هم سیگار روشن
کرد:

- چه خبرها طالب!

- خبری نیست. همان وضعیت همیشگی. زندگی ما که بهتر بشو
نیست سگدو بزن، یک لقمه بخور

- خدا بزرگه... قسمت و مقدر همین بوده پسر جان
صداش کلفت است و حرف که می‌زند همه می‌شنوند. دود سیگار
را از دماغ بیرون داد:

- مریضی ات چطوره طالبا! بهتر شدی یا ناخوشی هنوز؟!

- مریضی! هی... دارم می‌سازم باهاش. دردم دیگه درمان نداره آقا

- چرا نمی‌ری تهران دکتر؟! آشنا بخوای یکی دوتا دوست قدیمی

دارم و حرف تو حرف نمیارن

- حالا چرا تهران؟!

- اینجا دکترهاش بدرد نمیخورن... تو هم که اعصابت دیگه
دست خودت نیس... یک وقت دیدی از کوره در رفتی و زدی
یکی را ناکار کردی؟ ها؟ والله بخدان
با با به چشم‌هاش نگاه کرد:

- این چه حرفیه؟! مگه من قاتلم؟! وحشی ام خودم خبر ندارم؟!
پانزده سال آزگار معلم و دارم درس می‌دم، آخرش برگردی اینو
به من بگی؟ اصلاً چی شده این حرفها را می‌زنی امشب!
- برای خودت دارم می‌گم طالب... با این اعصابت یا کار دست
خودت میدی یا دست یکی دیگه‌ای بد می‌گم! بد می‌گم بد
می‌گی! سن و سالی ازم گذشته و ریش سفید چند تا آبادی ام
پسر جان

- چرا حرفت را راحت نمی‌زنی؟

- همین امروز چی به سر رحیم آوردی؟ بچه را ناقص کردی.
می‌شله الان... پدر بیامرز این چه وضع تنبیه‌ای با
اولاً کبلایی جان... هم سن و سالهای رحیم دارن خرج خانواده
رو میدن. این بچه به هیچ صراطی مستقیم نیس. همه را تهدید
می‌کنه ببابای من کدخداست. شماها گدائید. زور می‌گه و دیگر
کارش به جائی رسیده که روش رو من هم باز شده و دری وری
می‌گه. با این بچه چی کار باید کرد؟! خیلی درس می‌خونه! حرف
گوش میده!

- اون نمی فهمه، تو که می فهمی چرا بچه را اینجوری کردی؟!
مثلا معلم آبادی هستی. سواد داری. درس خواندهای
- درس خواندهام باید از یک الاف بچه بشنوم که موجی هستم؟
آره کبلایی؟! رفتیم جبهه آخر عاقبت مردم بگن موجی، دیوانه،
روانی... این رسمش نیست کبلایی جان
- خیلی حرف زدند و بابا بعضی موقع عصبانی می شد و داد
می کشید و صداش را بلند می کرد. کبلایی هم ننه و عمه پاپلی
ساکت به آنها نگاه می کردند. بعدش بلند شدند خدا حافظی کردند و
رفتند و بابا عصبانی بود و سیگار می کشید و ننه قرصها را آورد داد
به بابا که بخورد او هم نخورد:
- پدر سوخته... همه جا داره زور می گه مردی که... برو بچه را
تربيت کن که شرف سرش نمی شه... بچه اش یکی می شه بدتر از
خودش. این خط و این نشون
نه نشست کنارش:
- اینقدر حرص نخور طالب... بگیر قرصها را بخور. می گم این
علمی را ول کن
بابا به نه نگاه کرد:
- ول کنم؟ بعد از چندین سال آزگار سابقه و خون دل خوردن،
بخاطر یک الف بچه که گفت موجی، ول کنم؟ تو هم فکر
می کنی دیوانه شدم زهره؟ تو هم قرصها را میدی دستم چون
می ترسی دیوانه بشم؟
- نه طالب جان... من می گم عمرت رو برای هیچ و پوچ هدر نده.

بابا قرص‌ها را خورد و حرفی نزد. دراز کشید و باراجان یکدفعه داد کشید:

- بخدا فردا رحیم را تکه پاره می‌کنم، می‌کشم
بابا از جا پرید و محکم زد تو گوش باراجان که او هم افتاد زمین:
- یک بار دیگه حرفی از دعوا بزنی خودت می‌دونی. ما آدمکش نیستیم. ما انسان هستیم. اگه رحیم بی تربیت شده تو با ادب باش بچه، فهمیدی یا نه!

ننه دست بابا را گرفت و گفت بشیند و نشست و آجی ونوشه رفت آب آورد و داد بابا خورد. باراجان حرفی نزد و رفت آن اتاق. دلم سوخت. داداشم است و دوستش دارم. شیر را بردم خانه و دادم به ننه و گفتم دیگر نمی‌روم خانه‌ی رحیم اینها. هر وقت می‌روم رحیم پس‌گردنی می‌زند و می‌گوید خرکله. ننه داد کشید:

- خرکله هفت جدشے خاک بر سر بی تربیت
ننه گفت به باراجان چیزی نگویم و اگر حرفی بزنم با ماشه داغم می‌کند. چند تا فحش به رحیم داد که دلم خنک شد. خوب شد زدش. چشمش کور دیگر از این حرفاها نزند و به من می‌گفتی خرکله! حالا بخور. آها! باراجان زورش زیاد است. ولی زورش اندازه‌ی بابا که نیست. کاش اینجا بود. الان کجاست! چند تا دیوانه آنجا هستند! ولی بابای من که دیوانه نیست! آدمهای توی سرش دیوانه‌اند که بابا را دیوانه کردنند. از جنگ بدم می‌آید که بابا را موجی کرد. جنگ چند تا بابا را تو دنیا دیوانه کرده است؟! بابا نمی‌داند دلم برash تنگ شده است؟! دلم می‌خواهد بیاید و وقتی

هم مى آيد، مه نباشد تا قشنگ نگاهش کنم و بپرم بغلش و دهنش را که بوی سیگار مى دهد صد تا ماج کنم. او هم به سرم دست بکشد و بوسم کند و من هم بگویم نرود و بروود غصه‌دار مى شوم و اگر نباشد از همه مى ترسم. از جن بسم الله بسم الله، از رحیم، از همه بگویم نرود و پیش خودم بماند و شلوغ نمی کنم. اگر آمد همه را برآش تعریف می کنم که رحیم پس گردانی می زند و می گوید خرکله. من کله‌ی خر دارم چه کار کنم؟ مه آمده پائین تراو و الان ما هم توی مه فرو می رویم و توی جنگل گم می شویم. تمشک چینی که تمام شد می رویم لب جاده تا همه را بفروشیم و کاش می داد یک کم می خوردم. تا آن موقع، مه بباید چطوری برویم؟ بسم الله بسم الله جن تو جنگل زیاد است. برارجان خودش گفت اینجا جن دارد. ببینم سنجاقم هست! سرجاش هست. ننه سنجاق زد به یقه‌ام و گفت جن‌ها از سنجاق می ترسند و اگر تا حالا نیامدند ما را بخورند از سنجاق ترسیدند یا از بسم الله؟! برارجان تندر تندر تمشک‌ها را می چیند و می ریزد تو سطل که چیزی نمانده به پر شدنش. کسی حرف نمی زند. نگاهش می کنم. قدش بلندتر شده و کت بابا را تنش کرد. ولی باز مثل بابا نمی شود. کت از برارجان بزرگتر است. برارجان قدش نمی رسد بالاها را بچیند و زور می زند. رو نوک پا بلند شده است و به سختی تمشک‌ها را می چیند. زمین گل است. بوته‌ی تمشک خیس خیس است. چند شب پیش باران بارید. رعد و برق می زد و نورش پاشیده می شد تو اتاق و ننه پرده را کشید و بسم الله گفت و من هم توی دلم گفتم تا جن‌ها به ما حمله نکنند. برارجان

رادیو گوش می‌داد. آجی ونوشه دراز کشیده بود کنار بخاری پیش ننه. من هم دراز کشیدم کنار ننه و برارجان نمی‌ترسید؟ باران می‌خورد به حلب خانه و شلپ و شلوپ صدا می‌داد. بدجوری می‌بارید. می‌ترسیدم خانه خراب بشود و ما توی مه، زیر خاک‌ها بمانیم و آنوقت کسی ما را پیدا می‌کردد؟! برق خاموش بود و ننه لمپا را روشن کرد و سایه ما بزرگ شده بود. مثل غول شده بودیم.

رفتم بغل ننه دراز کشیدم:

- چی کار می‌کنی نورعلی؟ بگیر بخواب

- من می‌ترسم ننه

برارجان داد کشید:

- کوفتی بگیر بخواب... میام میندازمت بیرون ها!

- ننه!

- ولش کن برارجان... بگیر بخواب

پتو کشیدم رو سرم و همه جا تاریک تاریک شد. فرداش که هوا صاف بود ننه گفت هیمه را تو ایوان بچینیم که باران خیس نکند. برارجان با تبر درختها را تکه کرد و بعدش با دوستاش رفت. من و ننه هیمه‌ها را بغل می‌کردیم و می‌بردیم بالا، رو ایوان می‌ریختیم تا آجی ونوشه همه را روی هم بچینند. رو ایوان پر شده بود:

- ننه!

- جان و ننه

- بابا کی میادش؟

- خوب که شد بر می‌گردد

- هر وقت خواستى برى منم مى برى؟

- دلت تنگ شده؟

- آره

- باشه. خواستم برم مى برمت

بعد رو کرد به نوشە که تو اتاق بود:

- آ... نوشە

- بله ننه... آمدم

- خمير آماده ست برو نان ببند

آجي ونوشه آمد بیرون. چارقدش را پشت گوشى بسته بود. خوشگل شده بود و من دوستش دارم. آجي ونوشه رفت نشست رو تنور که گوشەی حیاط است. خمير تو لگن بود. ننه رفت پشت خانه تو باغ تا سبزی بچیند. رفتم پیش آجي ونوشه تا برام نان کوچولو درست کند. او هم درست کرد و داد دستم. رفتم رو پلهها نشستم و خودم می دانم که می خواهد با کاووس عروسی کند. خودم چند بار دیدمشان. من تو حیاط با چوب اسب سواری می کردم و اسب رفت پشت خانه، طرف باغ. جلوی پرچیم^۱ ایستادم. آجي ونوشه داشت با یکی حرف می زد. کی بود؟! مگر خانمها با آقاها حرف می زنند؟ آجي ونوشه می خندید و وقتی می خندد خوشگل می شود. با کی حرف می زد؟ سرم را بردم جلوتر و قشنگ دیدمشان. سبزی و چاقو

دست آجی ونوشه بود. سر کاووس را دیدم که بالای دیوار گلی بود.
از بالای دیوار با آجی ونوشه حرف میزد و میخندیدند. کاووس را
دوست دارم که اذیتم نمیکند و خرکله نمیگوید. پس گردنی هم
نمیزند و همیشه بهم تخمه میدهد. کاووس رو دیوار بود را

می دیدم:

- بیام تو باع!

آجی ونوشه عصبانی شد:

- چی؟ دیوونه شدی! دیگه حق نداری بیای پیشم

- چی؟ نیاما من آمدم تو... صبر کن

آجی ونوشه قرمز شد و زد به صورتش:

- تو را خدا نیا... بچه که نیستی... دیگه باهات حرف نمیزنم

- باشه بابا شوخي کردم

- نمیخوام... اذیتم میکنی دیگه

- قهر نکن بیا چیزی برات آوردم... بیا جلو بدمش به تو

- اهه! زرنگی! نمیخوام. اول بگو چیه?

- بخدا کاری ندارم... زود باش بیا دیگه تا کسی نیامده

آجی ونوشه رفت جلو نزدیک دیوار. کاووس دستش را دراز کرد و

مشتیش را باز کرد تو کف دست آجی ونوشه:

- تخمه!

چی؟ تخمه! پس من چی؟ اسب را انداختم و بدو رفتم تو کوچه.

گاز دادم تا کاووس نرود و رسیدم پشت خانه و دیدم پاهاش آویزان

است و سرش معلوم نیست. همه را نداده باشد به آجی ونوشه! دست

تبرستان

www.tabarestan.info

زدم به پاهاش و کشیدم:

- به من تخمه بده

کاووس داد کشید:

- یا حضرت عباس... فرار کن

تلوب، از پشت افتاد زمین و نفس نفس می‌زد. عرق کرده بود:

- سلام

- سلام و زهره مار... زهره‌ام ترکید... خدا هی

- تخمه می‌دی به من!

- سرم را بخوره با این تخمه خوردم. دلم پاره شد. این بچه عقل

نداره اصلا!

دست کرد تو جیبیش و تخمه داد و رفتم نشستم دم در و همه را
خوردم و پوست تخمه را ریختم نزدیک خانه‌ی مورچه‌ها تا ببرند
برای بچه‌های خودشان. رفتم خانه و آجی ونوشه لب حوض نشسته
بود و سبزی‌ها را پاک می‌کرد و نگفتم دیدمش با کاووس حرف
می‌زد. دوستش دارم و می‌دانم با کاووس می‌خواهد عروسی کند:

- نورعلی... ها نوععلی

برارجان صدام می‌زند. از جام می‌پرم و می‌دوم طرفش:

- بله داداش

- بیا این سطل را نگه دار خسته شدم

سطل را رو دستم بلند می‌کنم تا بالای سرم و او هم تمشک‌ها را
می‌چیند و می‌ریزد توی سطل و حرفی نمی‌زند. قیافه‌اش ترسناک
شده است و دستش زخمی شده است. دلم برash می‌سوزد. آدم

چطوری می‌فهمد یکی دلش سوخته است؟! دل مگر هیمه است که بسوزد؟! اگر دل می‌سوزد پس چرا دود نمی‌کند؟ شاید دودش می‌رود تو چشم آدم که اشکش در می‌آیدا برارجان چطوری بفهمد که دلم براش سوخت تا دوستم داشته باشد! پنجه‌لی با دهن سوت

می‌زند. با سوت طالبا می‌زند. قشنگ می‌زند:
تبرستان www.tabarestan.info

- تمام نشد بربیم برارجان!

مشتی رضا می‌گوید. نشسته روی درختی که خشک شده است.
شاخه‌ی تو دستش را فشار می‌دهد و شاخه‌ی تق، می‌شکند:
- هوا تا بارونی نشده و مه نگرفته بربیم جاده دیگه
پنجه‌لی سوت نمی‌زند و رو می‌کند به برارجان که نگاهشان
نمی‌کند و ساکت است:

- راست گفت. چقدر کار داری؟ تا تاریک نشده از این خاک به سرها زودتر بربیم

مشتی رضا تف می‌کند:
- هر جا بربیم دنبال‌مان میان

برارجان عصبانی می‌شود:
- غلط کرد... کسی جرات داره دنبال‌مان بیاد

رحیم از آن طرف داد می‌زند:
- چشم حسود کور

بعد تف می‌کند طرف ما و برارجان هم تف پرت می‌کند. من هم تف کردم و ننه گفت چشم کبلایی و رحیم شور است و پشت سرشان تف کنید تا چشمشان ما را نگیرد:

- اوی... باراجان!

- زهره مار... چیه؟

- خسته شدم... دستم درد گرفت

- بدارش زمین گمشو عقب... بدو

سلط را می‌گذارم زیر بوته، دم دستش و می‌بزستان
نگاهشان می‌کنم. پنجه‌لی از دور صدا می‌زنند:

- باراجان تموم نشد؟

جوابش را نمی‌دهد. ساکت است و می‌دانم عصبانی که بشود حرف
نمی‌زند. تقصیر رحیم است. خوب کرد زدش. دلم خنک شد. به من
گفتی خرکله! حالا بخور. صبح که پا شدیم تخم مرغ شکسته دیدیم.
تو حیاط، جلوی پله‌ها ریخته بود. باراجان دیشب ریختش و ننه هر
چه گفت اینجا نریزد گوش نکرد. ننه گفت اول صبح هر که تخم مرغ
شکسته ببیند دعوا می‌شود. دعوا شد دیگر! رحیم خاک بر سر دعوا را
شروع کرد. می‌دانم الان باراجان تو دلش رحیم را فحش می‌دهد. به
کبلائی هم فحش می‌دهد که باعث شد بابا را بردند. سردم شده و
خوب شد کت تنم کردم. کاش نمی‌آمدم و خانه بازی می‌کردم.
باراجان قبول نمی‌کرد بیایم. بدجنس. گریه کردم و ننه را صدا زدم:
- ننه... آنه

- زهره مار داد نزن... نمی‌برمت

ننه از تو اتاق آمد بیرون. جارو دستش بود. به باراجان که با
مشتی رضا ایستاده بودند، گفت مرا ببرد:

- ببرش باراجان... ببر بذار به کارهای برسم

برارجان چکمه پاش کرده بود و به من هم گفت چکمه بپوشم.
برارجان و پنجه‌ی و مشتی رضا تو کوچه می‌رفتند. ننه کت داد
بپوشم. بدو بدو رسیدم بهشان. برارجان گوشم را گرفت و فشار نداد:
- غرغر کنی و ننه ننه بگی، خودت می‌دونی ها

- باشه نمی‌گم

پنجه‌ی چشمک زد به برارجان:
صدash در بیاد بخدا میندازمش تو قبرستانی تا مرده‌ها و جن‌ها
بخورنش

داشت گریه‌ام می‌گرفت:

- برارجان... به ننه می‌گم

همه خندي‌ند. برارجان هم خندي‌د و او که بخندید بيشتر
دوستش دارم. نکند بسم الله بسم الله جن مرا بخورد! دوتا سطل را
داد دست من و پشت سرshan راه افتادم. زمين گلی پراز شاخه
شکسته بود. مراقب بودم بوته‌های خار دستم را زخمی نکند. از کنار
قبرستان رد شدیم و تنهائی اینجا نمی‌آیم. فقط با ننه می‌آیم. بابا را
که بردنده با ننه آمدیم اینجا. دست ننه را محکم گرفتم و با هم
رفتیم تو قبرستان. اول رفت بالا سریک قبر که فرو رفته بود،
نشست. انگشتیش را فرو کرد تو قبر و زیر لب نمی‌دانم چه گفت و
تمام که شد، پا شد ایستاد:

- هی آقاجان خدا رحمت کنه... دیدی چه بدخت بیچاره‌ای
شدم! دخترت تو آتیش می‌سوزه آقاجان
راه افتادیم و از کنار قبرهای فرو رفته رد شدیم. من مراقب بودم

مرده‌ها از قبر بیرون نیایند، مرا بگیرند و ببرند تو قبر، زنده زنده بخورند! ننه رفت طرف امامزاده که کوچک است و دیوارش هم کهنه‌ی کهنه است. درخت بزرگی کنار امامزاده هست که شاخه‌هاش مثل چتر رو سر امامزاده پهن شده است. در امامزاده چوبی است و کوچک و باید خم بشوی تا بروی تو. ننه خم شد. من خم نشدم. پشت سرش رفتم. ننه نمی‌دانم به کی سلام داد. کسی جوابش را نداد. کبریت کشید و لمپا را روشن کرد و سایه‌ی ما افتاد رو دیوار و چقدر بزرگ شده بودیم؟! ننه نشست کنار قبر که پارچه‌ی سبز بزرگی روش پهن کرده بودند. می‌ترسیدم بروم جلو. همانجا خشکم زد. چنگ زد به پارچه‌ی سبز و سرش را چسباند به قبر و یکدفعه جیغ زد که دلم ریخت. ترسیدم. به گریه افتاد. شانه‌هاش می‌لرزید:

- ای آقا دستم به دامنت... طالیم از دستم رفت ای خدا... ناامیدم
نکن آقا... آ طالب جان... آ طالب پیر شده... ای خدا طالب من
کوش؟ آهاهاهاه... آها ها ها

من دنبال دامن آقا می‌گشتم که ننه می‌خواست بهش چنگ بزند. مگر آهاها هم دامن می‌پوشند! گریه‌ام گرفت. ننه قبر را بوس کرد. من بوس‌اش نکردم. مگر زن‌ها آهاها را بوس می‌کنند! بعد بلند شد و با گوشه‌ی روسی اشکش را پاک کرد. چادرش را از کمرش باز کرد و دوباره بست. لمپا را فوت کرد. ننه عقب رفت بیرون و چند بار سلام داد. در چوبی را بست و چند بار بوس‌اش کرد:

- ننه

- جان و ننه

- بابا کی میاد؟

- می یادش پسرم

- خوب می شه!

- خدا بزرگه

- ننه!

- جان و ننه

- دلم برای بابا تنگ شد

ننه حرفی نزد و شنیدم فین فین کرد و حتما گریه می کرد. پس
چرا صدای گریهی ننه را نشنیدم! چند تا ننه توی دنیا بی صدا گریه
می کنند؟ سر بالاتی را بدو کردم. نفس نفس می زدم، رسیدم به آنها
که ایستاده بودند:

- بدو دیگه نورعلی راه بیا بچه

پنجه گفت:

- راه نیایی خودت می دونی چی می شه!

- سطلها را بده من

دادم به بارجان و پشت سرشان راه افتادم. تندرتند می رفتم و

خوب شد چکمه پام کردم:

- از پدرت خبری داری بارجان؟

مشتی رضا ازش پرسیده بود:

- نه فعلای خبرم... ننه آخر هفته می خواهد بره بهش سری بزنه

- شما نمی رید؟

- منم می‌رم

پنچالی شاخه‌ی دستش را پرت کرد رو شاخه‌ی درختی:

- شنیدید کبلاتی داره یه معلم دیگه میاره

- کی گفته؟

- پدرم دیشب می‌گفت که با کبلاتی صحبت می‌کردند قراره بره

دنبال معلم. گفت طالب دیگه نمی‌تونه معلم بشه

برارجان عصبانی شد و تف کرد:

- غلط کرد... اون چیکاره ست!

مشتی رضا پوزخند زد:

- مردیکه صاحب اختیار همه شده... زمین و مال و منال داره

فکر می‌کنه دنیا مال اوشه

- خدا کنه عمو طالب بیاد روی کبلاتی کم بشه

- حتما تا اون موقع خوب می‌شه!

پنچالی سوت می‌کشد:

- برارجان! به نظرت چند تا مثل عمو طالب تو دنیا هست! چقدر

اینجوری شدند!

- خیلی زیاد... می‌دونم زیادن، زیاد، زیاد

- امروز کنار جاده بریم؟

- آره باید بریم

برارجان چوب خشک دستش را شکست و تقدیر، صدا داد. مشتی

رضاه شد سنگی برداشت و پرت کرد طرف درخت:

- حالم از این آبادی داره بهم می‌خوره... فقط مه می‌بینی و مه و

همان آدمها... اه

- تا برسیم لب جاده بارانی شده بابا... هوا ابریه

- میریم ببینیم چی می شه

هی حرف زندن و حرف زندن. پام گیر کرد لای شاخه‌ای و افتادم

زمین و آخر گفتم. با کف دست افتادم تو گل. زانوم در دستان

- اه... دست و پا چلفتی

چنگ زد به یقه‌ام و بلندم کرد:

- حواست کجاست پسر؟ صبر کن

برارجان دستمالی از جیبیش در آورد و دست‌های را پاک کرد و دستمال را انداخت. حواسم به گنجشکها بود که جلوتر پرواز کردند و لای شاخ و برگها با هم بازی می‌کردند. صدای جیک جیکشان می‌آمد. دلم می‌خواهد یکی برای من باشد. نمی‌کشم. تیرو کمان با خودم آوردم. همان که بابا درست کرد برام و گفت تو کوچه اگر دستم ببینند پاره‌اش می‌کند. من هم قول دادم به سگ و گاو کبلائی نزنم که همیشه می‌آید دم خانه‌ی ما. یک عالم راه آمدیم تا رسیدیم اینجا که هستیم. از اینجا آبادی قشنگ معلوم است. همه را می‌بینم و مه که باید دیگر کسی معلوم نیست. همه گم می‌شوند. از حلب خانه‌ی همه دود بلند است و لابد بخاری را روشن کرده‌اند. بخاری ما را اگر برارجان نباشد آجی و نوشه روشن می‌کند. ننه هم کار نداشته باشد چادرش را می‌بندد دور کمرش و دراز می‌کشد کنار بخاری و می‌خوابد. آجی و نوشه هم رادیو را می‌برد آن اتاق و گوش می‌کند. تلویزیون ما سوخت و بابا نبرد درستش کند. برارجان هنوز عصبانی

است. تقصیر رحیم بود. خاک بر سر. وقتی رسیدیم اینجا همه دویدند طرفی تا جائی برای خودشان بگیرند. رحیم اینها پشت سرمان آمده بودند و ما آنها را ندیدیم. برارجان رفت سراغ بوته‌ی بزرگی و همانجا ایستاد. سطل را گذاشت زیر بوته:

- این جای منه

- اینجا هم مال من

- این طرف کلا برای من شد

همه یک جائی گرفتند. رحیم رفت طرف برارجان که نگاهش می‌کرد:

- چیه! برای چی آمدی اینجا؟

- اینجا برای منه... خودم انتخابش کردم.

- کی آمدی ما نفهمیدیم!

- دیروز پیداش کردم

برارجان خندید:

- برو بابا... حالت خوش نیس

رحیم سطل‌ها را گذاشت کنار سطل برارجان و او هم با لگد پرتش کرد. رحیم هم داد کشید و با لگد زد به سطل ما و پرتش کرد. بدرو فتم سطل‌ها را از تو گل گرفتم و برگشتم کنار برارجان:

- من زودتر اینجا را پیدا کردم... با زبون خوش می‌گم سطلم را بیار

برارجان با دست هلش داد عقب:

- برو پی کارت بابا

مشتی رضا از همانجا داد زد:

- اینجا که دیگه زمین پدرت نیست! هست بخوای زور بگی!
- بتوربی نداره... فضولی پدرم را نکن
- میام میزنم تو دهنت ها!

- نه بابا!

غلام چوب دستش را پرت کرد:

- هر کی با رحیم کار داشته باشه با من طرفه
پنجعلی سوت زد:

- هوش... تو نبودی دیروز زدمت و گریه میکردی!

غلام ساكت شد. برارجان رو کرد به رحیم:

- برو دنبال شر نگرد میزنم فلجهت میکنم ها!
- خفه بابا... بچه موجی

تا این را گفت برارجان محکم زد تو گوشش. رحیم هم سریع زد تو گوش برارجان. خاک بر سر. دست به یقه شدند. به هم فحش دادند. برارجان داد زد کسی جلو نیاید. من میترسیدم داداشم کتک بخورد. ولی زورش زیاد است. رحیم صد بار هم از داداشم کتک خورد. حقش است. باز از رو نمیرود. خیره چشم. برارجان رحیم را دو دستی هل داد عقب و نزدیک بود بیفتند. بدو رفتم جلو رحیم:

- هوی با داداشم چیکار داری؟

- تو خفه شو خرکله

- هوی حرف دهنت رو بفهم. خرکله پدرجده. تو برو نورعلی
ببینم چی می گه این! بدو عقب

رفتم عقب و نشستم روی سنگ و نگاهشان می کردم:

- تا نزد مت برو سلطمن را بیار

- چه کارهای دستور می دی؟!

رحیم آمد جلو که داداشم با مشت زد تو سینه اش:

- آی... کثافت... بچه موجی

- به پدرم می گی! می کشمت

باز دست به یقه شدند. رحیم با لگد زد به پاش و برارجان هم زد
تو گوشش. گردن رحیم را گرفت و فشار داد:

- آی خفه ام کردی... بچه موجی

- موجی پدرته... بکشمت... به پدر من می گی موجی! کثافت

برارجان با مشت زد تو شکمش و انداختش زمین و گلی اش کرد:

- آی... لباسم... بی شرف

پنجه ای و مشتی رضا برارجان را کشیدند عقب و غلام و ستار
هم رحیم را بردنده و از دور به همدیگر فحش می دادند. دلم
می خواست بدو بدو بروم خانه و به ننه بگوییم رحیم با برارجان دعوا
کرد. اگر بسم الله بسم الله جن نبود می رفتم دنبال ننه تا بیاید و
رحیم را با ماشه داغ کند. اگر بابا بود رحیم را فلک می کرد و حیف
که بابا نیست و بابا که نباشد دلم می گیرد. رحیم گریه اش گرفته
بود. برارجان با لگد زده بود به آنجاش، زیر شکمش و او هم مثل
زنها جیغ زد. غلام و ستار بردنش پشت درختها جیش کند. چشمش
کور. داداشم را اذیت کردی! تو به بابای من فحش دادی! خوب شد
زدش. دلم خنک شد. به من می گفتی خرکله! خاک بر سر. نگفتم

برارجان زورش زیاد است! پنجه علی به برارجان نگاه کرد:
 - دیگر دعوا نکن برارجان... تمامش کن
 - حقش بود... تو زور می‌گی مثل پدرت! آشغال
 مشتی رضا خندید:

- خوب زدی اش ها! تا بره خونه به پدرش می‌گهرستان
 - بگه! چه غلطی می‌خواد بکنه!

- حقش بود... عموم طالب را پدرش فضولی کرد که بگردنش راست می‌گوید. بابا دست خودش نبود. آدمهای توی سرش با هم جنگ می‌گردند که بابا می‌ترسید و آنطوری داد و بیداد می‌گرد. توی سر بابا مه دارد! آدمها، توی مه هم دیگر را می‌کشندا همه از بابا می‌ترسیدند و فقط ننه و عموم خوشرو از بابا نمی‌ترسیدند. بابا نشسته بود خانه و یکدفعه پا برخنه، با زیر شلواری با داد و بیداد می‌رفت کوچه و فرار می‌گرد طرف جنگل. می‌رفت و فحش می‌داد. خودش را می‌زد. همیشه حالت بد می‌شد. بیشتر وقتها لم می‌داد و رادیو گوش می‌داد و سیگار می‌کشید که یکهو رنگ صورتش می‌پرید و رگ گردنش باد می‌گرد و قرمز خون می‌شد. دستش می‌لرزید. رادیو رو تاقچه بود و یکی از تو طالبا می‌خواند:

- طالب مه طالبا طالب فراری^۱
 خورد مار نکرد آخر ته ماری...

۱. طالب من طالبا طالب فراری
 نامادری آخر برای تو نکرد مادری

بابا بلند می‌شد و زانو می‌زد. سرش را می‌گرفت لای دستهاش و
داد می‌زد:

- آی خدا... آی سرم... وطنم رفت... آی اجنبی‌ها ولمان کنید...
نکشش نامرد نکشش... خمپاره تو سرها... سرها تو خمپاره نزنش
یک دفعه می‌پرید و دور خودش چرخ می‌خورد. دستش را بلند
می‌کرد و محکم می‌کوبید به صورتش:

- آی حمله کردن... وطنم رفت... کشتن کشتن
نه بدو بابا را بغل کرد و صداش زد:

- طالب... آ طالب جان... آروم باش... قرص خوردي!
بابا ساکت می‌شد و نگاهش می‌کرد. یکدفعه ننه را پرت می‌کرد و
او هم قل می‌خورد گوشه‌ی اتاق و گریه می‌کرد. آجی ونوشه جین
می‌زد و گریه می‌کرد. من می‌ایستادم کنار و گریه می‌کردم و چند
بار تو شلوارم جیش زدم و ننه دعوام نکرد. چشمهاي بابا گشاد شد و
دويد تو کوچه و می‌رفت که عمو خوشرو صداش رد:

- طالب... آ طالب...

عموخشرو دويد دنبال بابا و بلند بلند داد می‌کشید و صداش
می‌کرد. غروب بابا را آورد. سر و صورتش خاک خالی بود و خارها
دست و صورتش را زخم کرده بودند و ننه به بابا نگاه کرد:

- طالب! آ... پير شده پيرم کردي آ... طالب
بابا سر تکان داد و شنیدم گفت:

- شرمندهام... حلام کن زهره
نه بابا را برد دم حوض و دست و صورتش را قشنگ شست. عمو

خوشرو نشست رو پله‌ها و سیگار روشن کرد. پکی زد و دودش را فوت کرد و دود تو هوا گم شد. هوا ابری بود و مه هنوز نیامده بود تو حیاط. عموم خوشرو تا فین کرد، فهمیدم گریه‌اش گرفته است و با پشت دست اشکش را پاک کرد. دوستش دارم و بزرگ که شدم مثل خودش طالبا می‌خوانم. شنیدم عموم خوشرو یواش گفت:

- آ طالب جان... همه امروز طالبا شدن، همه سرنوشت طالبا
دارن

نه بابا را بلند کرد و آوردهش خانه:
- بفرما تو عموم

عموم خوشرو بلند شد و با هم رفتیم تو اتاق. بابا دراز کشید کنار بخاری و ناله می‌کرد. نه قرص‌هاش را آورد داد به بابا و او هم قرص‌ها را انداخت تو دهنش و لیوان آب را یک نفس خورد و دراز کشید:

- داداش شرمندهات هستم

- دشمنت شرمنده... دیگه این حرفاها را نزن طالب
برارجان ساكت نشسته و سرش پائین بود و زیر چشمی به بابا نگاه می‌کرد و لبش را گاز می‌گرفت. نه گفت که دل برارجان سنگ است و اصلاً گریه نمی‌کند و اهل درد نیست! همه نشسته بودند که برارجان پا شد رفت بیرون و من هم یواش رفتم تا نفهمد. رفت پشت حیاط. کجا می‌رود؟! یواش یواش رفتم. هوا تاریک شده بود و می‌ترسیدم. مرغ و خروس‌ها و اردک‌ها تو لانه‌اشان سرو صدا می‌کردند. رفتم پشت خانه و از گوشه‌ی دیوار دیدم برارجان خم

شده کنار پرچیم و گریه می‌کند. شانه‌هاش می‌لرزید. تابحال ندیده بودم برارجان گریه کندا دلم برash خیلی سوخت. به هیچکس نگفتم. هیچکس. برگشتم خانه و دیدم عمو حسن و چند نفر دیگر آمدند خانه‌ی ما و دارند با هم حرف می‌زنند. برگشتم پشت خانه و برارجان هنوز داشت گریه می‌کرد. رفتم کنارش و به گریه افتادم. نشستم پیش‌اش. فین فین کردم:

- برارجان!

- زهره مار

بعد سر بالا گرفت و نگاهم کرد. با کف دست اشکم را پاک کرد:

- چیه نورعلی! چیه داداشم!

- بابا خوب می‌شه!

- نمی‌دونم

دیگر حرفی نزد. من هم نزدم. رفتم لب حوض و صورتم را شستم. برارجان هم آمد و ننه از روی ایوان صدامان کرد:

- برارجان! نمی‌بینی میهمان داریم!... بیا بالا ببینم

- آمدم

برارجان رفت تو اتاق. من نرفتم و ماندم کفش همه را بالا رو ایوان چیدم. کاووس با دو نفر دیگر آمدند تو و سلام کردم و او هم به سرم دست کشید و یک مشت تخمه داد و رفت تو و آجی ونوشه حتما خوشحال می‌شود ببیندش. خودم می‌دانم با هم عروسی می‌کنند. کاووس را دوست دارم که اذیتم نمی‌کند و نمی‌گوید خرکله. تخمه را خوردم و پوستش را ریختم تو خاک تا فردا

مورچه‌ها از خواب بیدار شدند ببرند خانه‌اشان. میهمان‌ها رفتند. من رو ایوان ایستاده بودم. عموم خوشرو بابا را بوسید و رفت خانه‌اش. هوا تازه مه گرفته بود. عموم خوشرو توی مه گم شد. ما همه توی مه گم می‌شویم و کسی ما را نمی‌بیند. از مه بدم می‌آید. فرداش کبلائی آمد خانه‌ی ما. عمه پاپلی نبود. خودش و با پدر ستار و غلام آمدند. بابا حالش خوب نبود و دراز کشیده و تو لحاف خوابیده بود. با قرص‌ها می‌خوابید و خرو پف می‌کند. کبلائی به ننه گفت بیدارش نکند. ننه چای ریخت برashan. کبلائی سیگار روشن کرد:

- حلالش بهتر شده!

- نه کبلائی! می‌بینی که! از رمق افتاده. دست عموم خوشرو درد نکنه اگه نبود ما چه کار می‌کردیم؟
برارجان خانه نبود و با عموم حسن رفته بود شهر برای ننه خرید کند:

- تا کی می‌خواهید زجرش بدین! هم خودش عذاب بکشه، هم ما اذیت بشیم! خدا را خوش نمی‌اد. می‌خواهید اینجا نگهش دارید!

- پس چی کارش کنیم کبلائی! بندازیمش بیرون!
- حرف تو دهن من ندار دختر جان. گفتم هم این داره عذاب می‌کشه، هم ما. اعصاب ما هم خراب شده پدرجان... این دیگه

دست خودش نیس والله بالله برای خودش می‌گم

- کجا ببرمش کبلائی! چه خاکی تو سرم کنم؟ شوهرم داره از دستم میره و شما فکر اعصاب خودتان هستید؟! دستت درد نکنه

کبلائی. حالا خدا رحم کرد خرج ما را شما نمی دید...

- الله و کبر... این حرفها چیه می زنی تو دختر؟! بابا جان ببرینش
دیوانه خانه... شابد بهتر شد! خدا را چه دیدی؟! ما که هر چه نذر
و نیاز کردیم فایده نکرد. خدا شاهدِ دلمان می سوزه. ما هم
آدمیم. پدر بیامرز خودم فردا میرم شهر با چند تا دکتر صحبت
کنم. می گم بیان ببرنش خوبش کنند و سالم برگرد
نه حرفی نزد و سر خم کرد. آنها چای را هورت کشیدند. کبلائی
سیگارش را تو زیر سیگاری له کرد و بلند شدند و خدا حافظی کردند
و رفتند. نه رفت آن اتاق و گریه می کرد. گریه اش که تمام شد
چادر را دور کمرش بست و رفت بیرون. من هم رفتم. حرفی نزد که
چرا دنبالش می روم. تو راه چند نفری را دید و با آنها سلام و علیک
کرد و حال بابا را پرسیدند. دوتا گاو سیاه ایستاده بودند کنار دیوار
گلی که ریخته بود. صبر کردم نه برود، بعد رفتم سراغ گاوها.
سرش را تکان داد:

- هوی

وقتی برگشت دمبش را گرفتم و داد زدم هوی هوی و آنها هم
سرعت گرفتند و مرا می کشید. نزدیک نه شدم دمبش را ول کردم:
- کجا رفتی بچه!

رفتیم خانه‌ی عمو خوشرو که رو ایوان نشسته بود و سیگار
می کشید. ما را که دید بلند شد و سلام داد:

- سلام خواهر خوش آمدی... بفرما

- سلام از ما... ببخش همیشه مزاحم هستیم

- این حرفها را نزن... خانه‌ی خودته... بفرما بالا
- بعد به من دست داد:
- نورعلی خوبی پسر
- آره

زن عمو گل تی با ننه رو بوسی کرد:
 - خوش آمدی... بفرما
 - سلامت باشی

ننه رفت تو و زن عمو گل تی رو به من کرد:
 - چطوری آقا نورعلی... خوبی؟

دست دراز کرد طرف سرم که ترسیدم پس گردنی بزند سرم را
 کشیدم عقب. لبخند زد و دوست داشت نازم کند:
 - برم تو بچه جان

نشتیسم و زن عمو گل تی گرد و کلوچه و چای آورد. ننه هر
 چی شده بود را برای عمو خوشرو تعریف کرد و او هم سیگار روشن
 کرد و سرش را انداخت پائین و حرفی نزد. زن عمو گل تی رو کرد
 به ننه:

- خدا بزرگه نگران نباش
- آخه آدم دلش می‌سوزه. این همه زحمت برای همه کشید و
 آخرش می‌گن ببرش دیوانه خانه... این درد نداره!
 عمو خوشرو دود سیگار را فوت کرد:
- مردیکه با این سن و سالش خجالت نمی‌کشه! مردیکه خرفت.
 فقط یاد گرفته مردم رو سرکیسه کنه. یکی نیست بگه آخه بتو

چه! لازم نکرده برای مردم تعیین تکلیف کنی. مردی به این نازنینی داره از دست میره آقا فکر اعصاب خودشه. ای بی مرودت هی.

نه گفت:

- فردا می خواد از شهر دکتر و مامور بیاره پرسش دیوانه خانه. بگو روشن شد این حرفها را زدی؟!
عمو خوشرو دود سیگار را از دماغ بیرون داد و سیگار را تو زیر سیگاری مچاله کرد:

- ناراحت نباش یک فکری می کنیم
شبیش بابا نشسته بود رو ایوان و سیگار می کشید. بهتر شده بود.
نه قرص و آب آورد و دست بابا داد و او هم گذاشتیش زمین:
- بخورش طالب...

- باشه می خورم... بذار سیگارم تمام شه می خورمش. می دونم
نخورم دیوانه ام
- باز داری از آن حرفها می زنی ها!
رفت تو اتاق و من نرفتم و نشستم پیش بابا. دست انداخت دور گردند و بوسم کرد. دهنش بوی سیگار می داد. به صور تم دست کشید. دستش داغ بود. گرم شدم:
- بابا!

- جان و بابا
- چرا خوب نمی شی!
خندید:

- نمی‌دونم بابا... خدا لابد یادش رفته ما هم هستیم
سیگار را انداخت حیاط، توی مه. دودش را فوت کرد. از دهن من
هم مه بیرون می‌آمد. از دهن بابا هم. سردم شده بود. دهنم را باز
کردم و ها کردم:

- بابا دهنم مه داره

بلند خنید و دوباره بوسم کرد:

- بابا

- جان

- تو کله‌ی تو، آدمها دارن جنگ می‌کنند!

- چی؟ ها ها ها... تو چی گفتی؟

بلند بلند خنید. خیلی بلند که ترسیدم. به بابا نگاه کردم.
چشمهاش را بسته بود و می‌خنید که یکدفعه زد زیر گریه. مثل
بچه‌ها گریه می‌کرد. من که چیزی نگفتم! تقصیر من بود که بابا
گریه کرد؟! ننه بدو آمد رو ایوان و بغلش کرد:

- چیه طالب! چته جان!

برارجان هم بابا را بغل کرد:

- آ بابا جان... گریه نکن بابا... آبابا جان

همه گریه‌امان گرفت. بابا بلند بلند گریه می‌کرد. مثل بچه‌ها
شده بود. ننه به سرش دست کشید:

- گریه کن خالی شی... گریه کن طالب جان
بابا داد کشید:

- آی خدا جان... آی خدا... چرا؟

ننه و برارجان را یکهونی پرت کرد عقب و پرید توی مه و گم شد
و صدای گریه‌هاش از تو کوچه می‌آمد. سگی پارس می‌کرد. ننه جیغ
زد:

- آ طالب... طالب کجا رفتی طالب...

- بابا جان... بابا

ما بابا را ندیدیم. صداش مثل خودش توی مه گم شده بود.
برارجان دنبالش رفت و ننه تو کوچه جیغ می‌زد و صدای عموم
خوشرو را شنیدم که داد می‌زد چی شد؟ طالب کجا رفت؟ صدای
جیغ ننه از توی مه می‌آمد که بابا را صدا می‌کرد. آجی ونوشه رفت
تو اتاق و کناری بخاری به گریه افتاد. من کنارش نشستم و گریه
کردم تا خوابم برد. یکی از تو رادیو طالبا می‌خواند:

- قلی چارویدار منه اول برار^۱

برار سبزعلی منه طالب ر بیار

- عمو خوشرو داره می‌خونه

- آره خودشه... وقتی می‌خونه آدم دلش تازه می‌شه
برارجان حرفی نمی‌زند. دوتا سطل را پر کرده است. می‌گذارد
کنار سنگ و می‌رود جلوتر تا آبادی را ببیند:
- باید زودتر بریم... مه بیاد اسیر می‌شیم... مه دست از سر ما بر
نمی‌داره

۱. قلی چارویدار برادر اول من
برادر سبزعلی طالب مرا بیاور

- مشتی رضا و پنجلی هم کنارش ایستاده‌اند:
- آره، راست می‌گه
 - ببین چقدر قشنگ می‌خونه! ولی با عمو طالب هم رفیق
صمیمی‌اند ها!
 - عمو خوشرو نبود ما بدخت بودیم. بیچاره با ~~با~~^{با} بررا که می‌بردن
یادته!
 - آره
 - مامور با تفنگ چطوری زد به سر عمو! خون همه جاش را
گرفته بود.
 - دلم می‌خواد خانه و زندگی کبلایی را به آتش بکشم... نامرد
کثیف
 - بذار عمو طالب بیاد و دوباره معلم آبادی بشه. کبلائی خودش
می‌سوزه
 - نمی‌ذارم معلم دیگه‌ای بیاد... حالا بین! حیف که بابا نیست.
چطوری بردنش! اونجوری بردنش هنوز جلو چشمهاهه هنوز.
کبلائی نامرد. راست می‌گوید. صبح بود که با سرو صدا پا شدم.
مردها همه آمده بودند. بابا را آوردند که لباس اش پاره پوره بود. سر
و صورتش زخمی بود. شباش رفته بودند جنگل دنبال طالب و هوا
مه داشت و جائی را نمی‌دیدند. تا خود صبح گشتند تا اینکه عمو
خوشرو پیداش کرد. نشسته بود زیر درخت و به زمین زل زده بود.
گریه نمی‌کرد. همه می‌ترسیدند جلو بروند. عمو و باراجان رفتند
جلو و باراجان بابا را بغل کرد:

- آ... بابا جان... بابا

بوس اش کرد و عمو دست بابا را گرفت و آوردنش و برارجان اینها را برای بچه‌ها تعریف می‌کرد که شنیدم. من که نرفته بودم! ننه سریع قرص‌هاش را داد بابا خورد. بابا به عمو خوشرو نگاه کرد:

- به شرفم دیوانه نیستم... بخدا... دیوانه نیستم خوشرو جان باز هم گریه کرد. عمو خوشرو بغلش کرد:

- این حرفها را نزن طالب... تو مردی طالب. مرد که شرافت به همه‌ی دنیا می‌ارزه طالب... تو یه مردی

بوس اش کرد. بابا ساکت شد و حرفی نزد. سر خم کرد و فین فین می‌کرد. همین موقع صدای زوزه‌ی آمبولانس آمد. همه رفتند بیرون و جلوی خانه‌ی ما شلوغ شده بود. ننه چادر را دور کمرش بست:

- کبلایی نامرد کارش را کرد! ای تف به غیرت در چوبی خانه را باز کردند و سه تا پلیس و دو تا دکتر آمدند تو حیاط:

- یاالله...

- بفرمایید قربان... همین جاست... مراقب باشید خطروناکه... از کوره در بره خدا خودش به همه رحم کنه

- چطور مگه

- موجیه قربان

- چند در صدا!

- جان! چه فرمودید قربان!

- می گم چند در صدا!

- صد در صد قربان... الحذر الحذر

پلیس‌ها قدشان بلند بود. ریش و سبیل داشتند. تفنگ دستشان راستکی بود. بچه‌ها همه روی دیوار نشسته بودند و تماساً می‌کردند. تو حیاط ایستادند و رو کردند به ننه که ~~نیگاهشان~~ می‌کرد:

- بفرمایید سرکار... امری داشتید!

- منزل آقای طالب اینجاست!

- بله بفرمایید

- خودشان نیستند خانم!

- چرا ناخوشه خوابیده

- باید ببریمش خانم. گزارش رسیده که موجب دردسر اهالی شده

ننه عصبانی شد و داد کشید:

- یعنی چی آقا! حرف تو دهن میندازی؟ کی گزارش داده!

بعد رو کرد به کبلائی که سیگار دستش بود:

- دستت درد نکنه کبلائی... اینه دستمزد یک عمر زحمت!

پلیس با دکتر از پله‌ها رفت بالا که عموم خوشرو جلوی در ایستاد:

- کجا؟

- شما؟

- برادرشم

- می‌بریمش خونه‌اش

- خونه‌اش همین جاست و جاشم راحته

- یعنی اینکه جلوی مامور دولت ایستادی نه! می دونی جرمش
چیه!

همین موقع ننه داد زد:

- این کارها چیه آقا! خجالت نمی کشید؟

بعد رو کرد به کبلایی که سیگار می کشید برستان
- دستت درد نکنه

کبلائی سیگارش را انداخت و با پا لهاش کرد:

- پدرجان... آمدن دنبالش که خوبش کنن... یعنی چه؟ همه
ازش می ترسن پدرجان،... بفرمائید تو سرکار... فقط مواظبش
باش که خطرناکه خداشاهد

پلیس به عمو خوشرو نگاه کرد و قیافه اش ترسناک تر شده بود:
- برو کنار آقا... باهات برخورد می کنم ها!

- هرچی می خواد بشه بشه. از روی نعش من باید رد شی
همین موقع بابا عمو خوشرو را هل داد و آمد رو ایوان و داد زد:
- چی می خوایدا ها! دنبال من می گردید! آره لامصبا! همه چیز
رو دیروز فدا کردم که امروز دارید یال و کوپال به خودی ها
نشون می دین.

پلیس سریع پرید تو حیاط و نوک اسلحه را گرفت طرف بابا که
ایستاده بود و می لرزید و عمو خوشرو دستش را گرفته بود تا نیفتند.
مردم همه آمده بودند خانه‌ی ما و تماشا می کردند. بچه‌ها نشسته
بودند رو دیوار و می خندیدند. برارجان چوب دستش بود و لبشن را
گاز می گرفت:

- آروم باش طالب...

- چی رو آروم باشم خوشرو... چرا آروم باشم، اینقدر آروم نشستیم اینطوری شده داداش. من چند سال تمام جنگیدم برای وطن و هموطنم و حالا بیان زور بگن!

- زور چیه آقا... تو مشکل داری و اهالی شاگرد هستند ازت. همین. باید برمی درمان بشی. تو رفتی جنگیدی، مردم باید عذاب هاتو تحمل کنن!

آقا دکترها پله ها را رفتند بالا و بابا که بلند داد زد آنها فرار کردند و بابا یکهو از همان بالا پرید تو حیاط و به کبلائی فحش داد:

- بی همه چیز... برای من قشون می کشی! آرا!

- یا حضرت عباس... باز دیوانه شد سرکار

فرار کرد تو کوچه و بابا داد کشید و دنبالش کرد که پلیس ها و آقا دکترها از پشت گرفتنش و بردنش تو کوچه نزدیک ماشین آمبولانس که درش باز بود و دیدم توش تخت بود. حتما برای بابا آورده بودنش. ننه جیغ می زد و عموم خوشرو داد کشید:

- ولش کنید... مگه جانی گرفتید... طالب

کبلائی فرار کرد رفت عقب، پشت زنها ایستاد:

- می کشمت... ولم کنید

ننه جیغ می زد:

- تو را خدا ولش کنید... طالب جان... ولش کنید

سر بابا را به زور فرو کرده بودند تو ماشین و با دوتا دسته اش چسبیده بود به در آمبولانس و پاهاش را فشار می داد به ماشین تا

نرود تو و عرق کرده بود و نفس نفس می‌زد:

- زهره جان... زهره... ولم کنید من خوبیم

- کشتیدش... بی رحم‌ها ولش کنین

عمو خوشرو دوید طرف بابا و از پشت یقه‌ی پلیس را کشید و زدش زمین و رفت بابا را بغل کند که یکی از پلیس‌ها با تفنگ زد تو سرش و عموم افتاد زمین و صورتش قشیک خونی شده بود. زن عموم گلتی تی جیغ زد و زنها همه جیغ و داد می‌کردند و مردها داد می‌کشیدند و قیامتی شده بود جلوی خانه‌ی ما و برارجان با چوبش حمله کرد و زد به کمر آقا دکتر که پلیس محکم با لگد زد به شکمش و پرتش کرد عقب و برارجان دولا شد شکمش را بغل کرد و کبود شده بود و بابا بابا می‌کرد:

- گمشو عقب بابا... همه وحشی شدند... اینجا کجاست بابا

نه نشست و برارجان که تو خاک غلت می‌خوردرا بغل کرد و

جیغ زد:

- بد ذات، بی رحم... بچه‌ام را کشتب

زن عموم گلتی تی عموم خوشرو را بغل کرد که صورت و لباس‌اش خونی شده بود. کبلایی فقط تماشا می‌کرد و رحیم کنارش تخمه می‌شکست. خاک بر سر. بابا داد می‌کشید:

- بچه‌ام را کشتبید... برارجان... برارجان... پاشو بابا برارجان...

بچه‌ام خدا... نامردا... ولم کنید

- برو تو دیگه پدر بیامرز... چه زوری هم داره... برو تو
انداختنش تو آمبولانس و دوتا آدم هم تو ماشین کنار بابا بودند و

در را از پشت قفل کردند. پلیس‌ها سوار ماشین شدند و گاز دادند و رفتند و پشت سرshan خاک بلند شد و من دویدم دنبال بابا و تو خاک نمی‌دیدمshan. صدای بابا که داد و فریاد می‌کرد تو جاده گم شد. تو جاده دنبالشان کردم. سرعتم کم بود. فکر کنم بخاطر کلوشم بود که تندتر نمی‌رفت. آنها گاز دادند تو جاده و رفتند و هر روز به جاده نگاه می‌کنم تا بابا بباید وقتی بباید بدو بدو می‌پرم بغلش و دهنش را که بوی سیگار می‌دهد را صدا بار ماج می‌کنم و می‌گویم دیگر نرود و وقتی برود من دلم می‌گیرد و از همه می‌ترسم. از همه. ولی بابا از تو جاده نمی‌آید و جاده که مه بگیرد ما هیچ جا را نمی‌بینیم. ما توی مه گم می‌شویم. مه که بباید دلم می‌گیرد و دوست دارم وقتی بزرگ شدم از اینجا بروم. دلم برای بابا یک ذره شده است. اندازه‌ی تمام برگهای دنیا دوستش دارم و از جنگ بدم می‌آید که ببابای مرا دیوانه کرد. جنگ چند تا بابا را توی دنیا دیوانه کرده است؟ چند تا بابا تو دنیا توی سرshan جنگ است و آدمها همدیگر رامی‌کشند؟! چند تا بچه مثل من دلشان برای باباشان تنگ شده است؟! ببابای من که دیوانه نیست! آدمهای توی سرش همدیگر را می‌کشند و توسر بابا هم مه دارد؟! آدمها توی مه جنگ می‌کنند؟ همدیگر را می‌بینند یا الکی الکی به هم تیر می‌زنند؟!

- بريم براجان؟! داره دير می‌شه ها!

- آره راست می‌گه نمی‌رسیم به جاده‌ها!

براجان سرتکان می‌دهد:

- باشه الان می‌ریم... بذار کمی بشینم خسته شدم

می آید اینجا، پیش خودم و می شیند روی سنگ و با چوب گل
چسبیده به چکمه اش را پاک می کند:

- این هم شد هوا! ای بابا ... نمی شه تو گل راه رفت

دستش را می بینم که زخمی شده است. دلم برash می سوزد و دوستش دارم و داداشم است. آدم چطوری می فهمد دل یکی راستکی برash سوخت؟! برارجان چطوری می فهمد که دلم برash می سوزد و دوستش دارم؟! چشمم به رحیم می آفتد که با دوستاش حرف می زند و سریع تف پرت می کنم. ننه گفت چشم کبلایی و رحیم شور است و هر وقت آنها را دیدیم پشت سرشان تف کنیم تا چشمشان ما را نگیرد. او هم زیر لب به من فحش می دهد. خودتی آها. خاک بر سر. چند تا گنجشک از بالای سرم پرواز می کنند و می روند لای درختها. آخ جان. تیرو کمان تو جیبم است و کاش یکی از گنجشکها برای من می شد. برارجان و پنجه علی و مشتی رضا رفته اند جلوی جلو تا آبادی را نگاه کنند. یواشکی می روم تو درختهای بزرگ و برارجان نفهمید که آمدم اینجا چند تا گنجشک بزنم و اگر یکی را بزنم حتما دعواام نمی کند. صدای جیک جیک اشان را می شنوم. می روم جلوتر. زمین گل است و شاخه شکسته زیاد ریخته پائین و که شاخه‌ی درختها را شکسته است؟! همه اشان خشک شدند. آها! نشسته اند روی شاخه‌ی درخت. همه با هم هستند و دعواشان نمی شود! پشت اشان به من است. تیرو کمان را از جیبم در می آورم. تکه سنگی از زمین پیدا می کنم و می گذارم توی تیر و کمان و کش را می کشم و نشانه گرفته ام درست به

کلهاش. خدا کند بخورد و بیفتند زمین و برای خودم بشود. کش را
ول می‌کنم و سنگ، تق، می‌خورد به شاخه و همه‌اشان فرار می‌کنند
جائی که نمی‌دانم کجاست و حتی صدایشان را هم نمی‌شنوم. حیف
شد. جیش دارم. کجا بروم کسی مرا نبیند؟! نگاه می‌کنم. کسی
اینجا نیست. هیچکس. می‌روم زیر درخت و جیش می‌کنم. جیشم
زرد زرد است و زمین که می‌ریزد کف می‌کند. بر می‌گردم و
شاخه‌ای زیر پام می‌شکند و صدا می‌دهد. می‌ترسم. دماغ دارم، فین
فین می‌کنم. آب دماغم را بالا می‌کشم. هر وقت سردم بشود هم
جیش دارم و هم دماغ. صدائی می‌شنوم! آب دهنم را قورت می‌دهم
و صاف همانجا می‌ایstem و گوش می‌دهم. انگار یکی دارد روی
شاخه‌ها راه می‌رود. جن نباشد! بسم الله بسم الله. دست به یقه‌ام
می‌زنم. سنجاق سرجاش هست. چرا تنهایی آمدما برارجان گفت
جن‌ها تو قبرستان و جنگل زیاد هستند و شبها روی درخت گردو
می‌خوابند. پاهاشان بر عکس است و آدم را قشنگ قورت می‌دهند.
بسی الله بسم الله. کاش نمی‌آمد. صدای برارجان اینها هم نمی‌آید.
یعنی رفته‌اند! آی ننه جان. قلبم تند تند می‌زند. نفس نفس می‌زنم.
یکی از پشت سر نزدیکم می‌شود. آی ننه جان. آب دهنم را قورت
می‌دهم. تکان نمی‌خورم. یکهو می‌دوم که دستی به شانه‌ام می‌خورد
و جیغ می‌زنم:

- آی برارجان... آننه جان... آی
می‌افتم زمین تو گل و دست و پام گلی می‌شود. گریه می‌کنم و
داد می‌زنم:

- برارجان... آ ننه جان

- نورعلی... چی شد نورعلی

- برارجان کمک... آ... ننه... جان

برارجان چنگ به یقهام می‌زند و بلندم می‌کند و من گریه
می‌کنم. مثل بابا که آن شب گریه کرد و بچه شده بود:

- زهره مار... کجا رفتی... چی شده؟

- جن بود... جن نزدیک بود مرا بخوره... آ ننه جان

- خفه شو جن کدوم گوری بود! کی گفت تنهائی بری?
پنجعلی و مشتی رضا هم آمدند:

- چی شد برارجان!

- می‌گه جن دیدم

هر سه تا می‌خندند و برارجان مرا می‌کشد دنبال خودش:

- صد بار گفتم نیا گوش نکردنی حالا جن‌ها نزدیک بود بخورنت
بسم الله بسم الله. از جن می‌ترسم:

- نرس... ما هستیم جن اینجاها نمی‌یاد... گریه نکن

فین فین می‌کنم. آب دماغم را بالا می‌دهم. لباسم گل شده و ننه
حتما دعوام می‌کند. برارجان دستم را گرفته است:

- برارجان

- چیه!

- بخدا جن بود

- نبود بچه جان نبود

- بود بخدا بود دستش خورد به من

- او ن دستش نبود و شاخه بود
- حرفی نمی‌زنم و از اینکه برارجان مهریان شده است دوستش
دارم. پنجلی و مشتی رضا جلوتر رفته‌اند:
- برارجان
 - باز چیه!
 - بابا کی میادش
 - میاد
 - خوب می‌شه!
 - حتما خوب می‌شه
 - ننه می‌خواهد بره تو هم میری!
 - آره می‌رم پیشش
 - منم بیام!
 - شلوغ می‌کنی نه نمی‌خواهد بیای و بمون خونه
 - نه نه نه بخدا شلوغ نمی‌کنم
 - باشه به ننه می‌گم تو هم بیای
 - برارجان!
 - آ کوفتا! چیه باز!
 - بابا دیوانه شده!
 - چی؟! کی گفت!
 - همه می‌گن بابا دیوانه شده و خوب نمی‌شه
 - غلط کردن... دیگه از این حرفا نزنی‌ها! هر کی اذیت کرد به
من بگو آدماش کنم. فهمیدی؟

- باشه

اما من حرفی نمی‌زنم و ننه گفت چیزی به بارجان نگویم و
حرفی بزم با ماشه داغم می‌کند و من هم نگفتم که رحیم همیشه
تو کوچه به من پس‌گردنی می‌زند و می‌گوید خرکله. اگر بگویم باز با
هم دعوا می‌کنند. دستش گرم است. ولی دست بارجان اندازه‌ی
دست بابا نیست. می‌رسیم به بوته‌ی تمشک و بارجان سطل‌ها را بر
می‌دارد:

- بریم

- آره بریم

چند تا تمشک زیر بوته افتاده زمین و زود برشان می‌دارم و
می‌خورم. خوشمزه است. فین فین می‌کنم. رحیم اینها نشسته‌اند و
دارند تمشک می‌خورند. ما راه می‌افتیم. صدای سگ کبلایی که واق
واق می‌کند تا اینجا می‌آید و بگذار برسم به آبادی! با تیروکمان
می‌زنم به سگ تا زوزه بکشد و خودم فرار می‌کنم و بابا که نیست
مرا ببیند! صدای اذان ملارمضان تا اینجا هم می‌آید. فقط او اذان
می‌گوید و ننه ده بار رفته بود پیشش تا دعا بنویسد که بابا خوب
 بشود و آخرش هم خوب نشد و ننه گفت دیگر نمی‌رود آنجا. همه
می‌روند خانه‌ی ملارمضان که دعا نویس است. برای همه می‌نویسد.
پول می‌گیرد. برنج و گردو و همه چیز قبول می‌کند. ننه که می‌رفت
آنجا بابا مسخره‌اش می‌کرد:

- کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی. یکی می‌خواهد خود
ملارو درمان کنه

- اذان شده بابا... کی بریم لب جاده!

پنجه علی می‌گوید و برارجان راه می‌افتد:

- وقتی ایستاده‌ایم، چطوری برسیم! باید راه بریم تا برسیم

- تو راه نمی‌ای

- برو بابا من که سطل دستمه

همه داشتیم آبادی را تماشا می‌کردیم که مه داشت نزدیکش
می‌شد. از حلب خانه‌ی همه دود بلند است. بخاری روشن کرده‌اند.

فین فین می‌کنم که برارجان داد می‌زند:

- ای درد... چه خبرته تو

صدائی می‌شنوم. همه سر می‌چرخانند. یکی دارد طالبا می‌خواند.

پنجه علی می‌گوید:

- عمو خوشرو داره می‌خونه

- آره خودشه

عمو با صدای بلندی طالبا می‌خواند. صداش همه جا می‌پیچد.

من هم بزرگ شدم مثل عمو می‌خوانم. طالبا می‌خوانم که بابا خیلی

دوستش دارد. سرازیری را می‌رویم پائین. مواظیم پام گیر نکند به

شاخه‌ای و بیفتم و تمام لباسم گلی شد و ننه حتما دعوام می‌کند.

همه ساکتیم و داریم به صدای عمو خوشرو گوش می‌دهیم. ولی چه

فایده‌ها هم خود عمو و هم صداش الان توی مه گم می‌شوند. ننه چه

کار می‌کند؟ دلم برash تنگ شده و برای آجی ونوشه هم همینطور.

ننه هر وقت دلش بگیرد به کسی چیزی نمی‌گوید. یکراست می‌رود

پشت خانه، تو باغ می‌شیند و گریه می‌کند. صدای گریه‌اش را کسی

نمی‌شنود. هیچکس. ولی من خودم دیدم گریه می‌کرد و به کسی حرفی نزدم. به هیچکس نگفتم. چرا ننه‌ها بی‌صدا گریه می‌کنند؟ غروب‌ها ننه با چادر کمرش را می‌بندد و پشتش را می‌دهد به بخاری و دراز می‌کشد و همانجا خوابش می‌برد.

- عجب صدایی داره عمو

داره برای عمو طالب می‌خونه... خودم می‌دونم. بابام دیشب می‌گفت از وقتی عمو طالب را بردند عمو حوشرو انگار گم کرده داره و از دلتنگی اون می‌خونه
صداش همه جای جنگل خیس و بزرگ می‌بیچد که یک نفس طالبا می‌خواند:

- طالب مه طالبا طالب خرما چش^۱

زهره از عشق ته بهیه ناخش

- مواظب باش نورعلی نیفتی

- باشه

آب دماغم را یواش بالا می‌دهم تا دعوام نکنند. چکمهام گلی شده است و پشت سر برارجان قدم برمی‌دارم. زمین لیز است. از لای درختهای بزرگ رد می‌شویم و رو به پائین، بطرف جاده می‌رویم. باید کلی راه برویم تا برسیم لب جاده که ماشین‌های زیادی از آنجا رد می‌شوند. تا آنجا حتما می‌افتیم توی مه و گم می‌شویم. مه که

۱. طالب من طالب طالب چشم خرمائی
زهره از عشق تو ناخوش شده است

بیاید کسی ما را نمی‌بیند و ما هم کسی را نمی‌بینیم و دوست ندارم
مه بیاید و بابا توی جاده راه را گم کند. دلم می‌خواهد بابا برگردد. از
همان راهی که بردنش برگردد و خداکند وقتی می‌آید جاده مه
نداشته باشد.

تبرستان

www.tabarestan.info

آخر جان. من هم می‌روم کنار جاده، ماشین تماشا. کیف می‌دهد. همه را می‌شمارم. کی می‌رسیم؟ برارجان اولش قبول نمی‌کرد با آنها بروم. ننه گفت مرا با خودش ببرد. او هم غرغر کرد و قبول کرد. مرا برد آن اتاق و تق، زد پس کلهام و دهنم را با کف دست فشار داد که داد نکشم. گفت داد بکشی می‌کشمت و نمی‌برمت و من هم حرفی نزدم و برارجان را دوست دارم. داداشم است. دستش زخمی شده و دلم براش می‌سوزد و ولی برارجان که نمی‌فهمد دلم براش دارد می‌سوزد! از جنگل آمدیم خانه و ننه تا مرا دید، زد پشت دستش و گفت چرا لباسم گلی شده و این چه وضعی است! من هم سرم را انداختم پائین و گفتم تقصیر جن‌ها بوده که دنبالم کردند و نزدیک بود دستگیرم کنند. ننه که خنديد خوشم آمد و خوشحال شدم که دعوام نمی‌کند. به آجی ونوشه گفت لباسم را عوض کند و او هم که

می خندید لباسم را عوض کرد. ننه برج با ماست و تخم مرغ آورد.
من و برارجان با هم خوردیم. من تند تند خوردم که جا نمانم.
شکمم باد کرد. ننه به برارجان گفت تمشکها را که فروخت پولش
را بیاورد تا آخر هفته برای بابا چیزی بخرند و دست خالی به
دیدنش نروند. برارجان هم گفت باشد و دیگر حرفی نزد. آجی سفره
را جمع کرد و رفت تو آشپرخانه و دیگر نیامد بیرون. ننه رو کرد به
برارجان:

- تو دیگه مرد شدی... یک کم اهل درد باش... چه بلائی سر
بابات آوردند؟! دیدی دیگه نه!

- چیزی شده ننه! کبلایی باز کاری کرده ننه! بخدا قسم
می کشمش این دفعه.

- هیچکس چیزی نگفته. خون خود تو الکی کثیف نکن و کینه
برای خودت نساز. برای ونوشه آمدند خواستگاری
برارجان همانطور که نشسته بود رنگش پرید و دندانش را نشان
داد و دستش را مشت کرد:

- چی گفتی! کی همچین غلطی کرده!
ننه اخم کرد و زل زد تو چشمهاش:

- بی تربیت نشو. ادب باش. این همه دارم می گم مرد شدی باز تو
کلهات نمی ره؟ مثلًا برادری و باید ستون خانه باشی، داری شر
می شی!

برارجان ساكت شد و آه کشید و سر تکان داد:
- کی هست ننه!

- کاووس، بچه خوبیه. داره میره سریازی و پاش را کرده تو یه
کفش که نوشه را برام نشون کنید تا خدمتش تمام بشه

- تا بابا نیاد حق ندارن بیان خونه‌ی ما

- این که معلومه... بهت گفتم بدونی. باید کمک کنی جهازی اش
را جفت و جور کنیم تا جلوی سر و همسرش خجالت نکشه

- خودم میرم سرکار ننه... کار می‌کنم. تو غصه نخور ننه

- آی بارجان

پنجه‌ی بود که از تو کوچه صدا می‌کرد. بارجان بلند شد. کت
بابا را تنش کرد و ولی اصلاً شبیه بابا نشد. آجی نوشه آمد تو و
بارجان زل زد بهش و او هم سرخ شد و سرش را انداخت پائین و
رفت آن اتاق و در را پشت سرشن یواش بست. آجی برود دلم تنگ
می‌شود. برای او هم باید گریه کنم! بارجان رفت رو ایوان و من هم
دنبالش رفتم و سرشن را چرخاند طرفم و اخم کرد:

- تو کجا می‌ای دیگه!

- می‌خوام بیام

- خفه! بشین خانه پیش ننه کاری داره کمکش کن

- نمی‌خوام... بذار بیام ماشین تماشا

- مگه دارم میرم تفریح!

- ننه جان... ننه

جیغ و داد کردم که بارجان حمله کرد پس گردنی بزند جا خالی
دادم و فرار کردم و باز گریه کردم:

- می‌خوام بیام... ننه بگو منم ببره

- لال شو بدیخت

ننه جارو دستش بود:

- ببرش پسر. گناه داره... بدیخت خدا زده تو سرش و تو دیگه
نزن که. بذار دلش خوش باشه
ننه که این را گفت برارجان سرش را انداخت. پائین و حرفی نزد.
بلند آه کشید. ساكت شد. بعد نگاهم کرد:

- کت و چکمه بپوش بریم دیر شد

- برارجان بیا دیگه دیر شد

- آمدم بابا... بریم

سطل تمشک را برداشت و رفت تو کوچه و من هم دنبالشان
رفتم. ننه گفت خدا زده تو سرم! کی زد من نفهمیدم! خدا چطوری
به سر آدم می‌زند ما نمی‌فهمیم! نکند خدا مرا خرکله کرد؟! بگذار
بابا بباید! آها! حالا فهمیدم! پس خدا کله‌ی خر را به من داد که
همه می‌گویند خرکله و پس گردنی می‌زند! ننه گفت خدا تو آسمان
است. خانه‌اش آنجاست! چطوری رفت بالای بالا از آن بالا نمی‌افتد
پائین! آنجا نمی‌ترسد! چرا خدا فرار کرد و رفت بالا قایم شد و نماند
اینجا پیش خودمان! پس این خدا بود که زد به سرم! برای چه خدا
به سرم زد! من که کاری به کارش نداشتم! اذیتش نکردم! با تیرو
کمان سنگ نزدم به کله‌اش! بابا که آمد ازش می‌پرسم. از آبادی رد
شدیم و هوا ابری بود و باد سردی هم می‌خورد تو صورتمان. مشتی
رضای گفت که هوا بارانی می‌شود و پنجه‌علی گفت نه! برارجان حرفی
نمی‌زد و نمی‌دانم به بابا فکر می‌کرد یا آجی ونوشه که می‌خواهد با

کاوس عروسی کند؟! بارجان کم حرف می‌زند. نمی‌دانم چرا.
صدای عمو خوشرو قطع شده بود. پنجه‌لی می‌ایستد و به پشت
سرش نگاه می‌کند:

- عجب روئی داره... باز او مده دنبال ما

همه بر گشتم و دیدمشان که سه نفری با هم می‌آمدند.
بارجان تف می‌اندازد. من هم تف می‌کنم و نه گفت چشمشان
شور است و تف بندازیم. بارجان می‌گوید برویم و راه که می‌افتد
می‌گوید:

- مثل پدرش کنه ست... آدم اینقدر پرورا!

- می‌خوای همین جا حالش را بگیریم!

- ول کن بابا... ما راه خودمان را می‌ریم... جاده که برای یک نفر
نیست! جاده برای همه ست

- فعلاً که کبلاتی انگار دنیا رو خریده

رحیم خاک بر سر. خیره چشم. چه روئی داردا بابا که آمد
می‌گوییم آدمش کند. مه افتاده تو آبادی و دارد دنبالمان می‌کند.
نگفتم مه که باید همه گم می‌شوند! آبادی معلوم نیست. فین فین
می‌کنم. آب دماغم را بالا می‌دهم. تند تند می‌رویم. مواظیم که
زمین نخورم. حرف نمی‌زنیم. رسیده‌ایم به رودخانه که گل گل شده
و چقدر آبش زیاد شده است! هوا که خوب می‌شد می‌آمدیم اینجا
آب تنی و چقدر کیف می‌دادا رودخانه از کنار بینج جار^۱ رد می‌شود.

اینجا بوی گل می‌دهد و بوی رودخانه و بوی برنج. باراجان
می‌ایستد:

- مواطیب باشید لیز نخورید ها

- یکی یکی پشت سر هم بریم تا نیفیتم

زمین برای کبلائی است و ننه اول ها می‌آمد اینجا کار می‌کرد.
بقیه‌ی زنها هم می‌آمدند و از وقتی که بابا را بردنده ننه دیگر
نمی‌آید. سلام علیک هم نمی‌کند و چرا ننه نمی‌گذارد به کبلائی
فحش بدhem تا دلم خنک بشود! از روی مرز رد می‌شویم که لیز لیز
است و تکان بخوریم ولو می‌شویم رو برنج‌ها. من دست می‌زنم به
شالی‌ها که باراجان داد می‌کشد:

- نکن می‌افتی... ولش کن صاحب مرده را

دستم را بر می‌دارم و یواش قدم می‌زنم. باراجان پشت سرم است.
رودخانه شرشر می‌کند. گنجشکها بالای سرمان پرواز می‌کنند و
کاش یکی برای من بود. هوا ابری است.

چند نفر تو زمین دارند کار می‌کنند. شلوارشان را بالا داده‌اند و
سردشان نمی‌شود! تو زمین آب ریخته‌اند. چکمه‌ام تو گل فرو
می‌رود و زور می‌زنم تا از تو گل در بیاورم و راه بروم. مرز را با گل
درست کرده‌اند. زمین را چرا پله پله کرده‌اند!

- هوش دست به برنج ما نزن... مگه مرض داری خرکله!

با من بود؟ خاک بر سر. خیره چشم. خودتی. پنجعلی سوت
می‌زند. مشتی رضا بر می‌گردد و نگاهش می‌کند:

- دهنت را ببند رحیم همین جا چالت می‌کنم

- نه بابا! آخ ترسیدم... زمین ماست. اصلا کی گفته از اینجا رد
شید

برارجان می ایستد. دندانش را روی هم فشار می دهد:
- خر کله پدرته، فهمیدی! تو نبودی کتک خوردی! بازم زبونت

درازتر شده

- خفه بابا...، تو برو پدرت را درست کن موجی. بچه موجی...

موجی
پنجه علی رو می کند به رحیم که ایستاده و یک دستش سطل
دارد و یک دستش چوب و حتما برای دعوا با خودش آورده است:

- دهنت را ببند رحیم ها!

برارجان عصبی داد می زند:

- تنت می خارها موجی هفت جدته... با پدر من بودی!
برارجان سطل را می گذارد یک گوشه و به من نگاه می کند که
می ترسم. سرم را می کشم عقب:

- از اینجا تکون نمی خوری ها! مواطبه سطل باش ببینم چی
می گه!

رحیم هم سطل را می گذارد زمین:

- مردی بیا جلو

برارجان می رود جلوتر و نزدیکش می شود و رحیم چوب را بلند
می کند که بزند و برارجان می پرد عقب و فحش می دهد:

- چرا ترسیدی! دیدی ترسوئی بچه موجی! موجی موجی موجی
موجی

برارجان داد مى کشد:

- موجى پدرته... کثافت

خم مى شود و از زمین گل برمى دارد و گلوله اش مى کند و پرت
مى کند طرف رحيم:

- بخور نوش جانت... زمين پدرته آره

- عوضى... بچه موجى، روانى

خدايا دعوا نشودا بابا که نباشد از همه مى ترسم. ستار سرش را
مى آورد جلو صورت برارجان که دستش مشت کرده و ایستاده است:
- زمين پدرشه دوست نداره شماها باشين. زور که نیست، هست!

- به تو ربط نداره

- خفه شو بچه موجى

تا اين حرف را مى زند برارجان با کله مى کوبد تو صورتش و خون
صورتش را پر مى کند:

- آي ننه جان دماغم شکست... آي ننه جان

بدو بدو مى رود طرف آبادی و داد مى کشد و به ننه مى گويد و
من مى ترسم. خدا کند ننه بيايد و اينها را از هم جدا کند. برارجان
رفته تو گل و به رحيم نگاه مى کند که صورتش گلى شده و مى آيد
ظرفشن تا دعوا کند:

- کى رو زدى! مى کشمتو بچه موجى

چوب را بلند مى کند تا بزند به کله اش و برارجان باز گل پرت
مى کند تو صورتش و رحيم آخ که مى گويد، برارجان بدو مى رود جلو
و با مشت مى زند توى شكمش و گردنش را مى گيرد و فشار مى دهد:

- بکشمتا آره! تو زور می‌گی به همه! با اون پدر کلاهبردارت!
پدرت میره دنبال مامور! پدر من موجیه!

آره خاک بر سر چلاق رحیم خر خر می‌کرد:

- ولم کن... خفه شدم... ولم کن

- پدر من موجیه!

مشتی رضا و پنجعلی دستش را می‌گیرند و می‌کشنند عقب:

- ولش کن کشتی اش بابا... ولش... کن

- آی خفه شدم

رحیم می‌زند زیر گریه و باراجان ولش می‌کند. به گلوش دست
می‌کشد و سرفه می‌کند. رنگش کبود شده است:

- به پدرم می‌گم

باراجان تف می‌کند و لبش را گاز می‌گیرد و یکدفعه محکم
هلش می‌دهد و رحیم عقب عقب می‌رود و می‌افتد روی برنجها و
کمرشان را می‌شکند. غلام بدو می‌دود طرفش:

- چی کارش داری!

بغلش می‌کند و زور می‌زند تا بلندش کند:

- بیا بربیم

هر دو با هم می‌روند و رحیم بلند بلند گریه می‌کند. سطل
تمشک ستار و رحیم را باراجان موقع دعوا ریخت تو گل:

- به پدرم می‌گم... وحشی... موجی

باراجان دیوانه می‌شود و برنجها را لگد می‌کند. کمر برنجها را
می‌شکند. چنگ می‌زند به برنجها و تا مج فرو رفته تو گل و

برنج‌های شکسته خم شده‌اند تو گل و بارجان نفس نفس می‌زند و من می‌ترسم و رحیم به باباش می‌گوید و کبلایی هم با ننه دعوا می‌کند. نفس نفس می‌زند. بعد به ما نگاه می‌کند:

- چیه! آدم ندیدا! برمی دیر شده

صدای شر شر رودخانه بلندتر شده است. می‌آید جلو و سطل‌ها را برمی‌دارد و جلوتر از همه می‌رود. پنجه‌علی و مشتی رضا هم حرفی نمی‌زنند و همه پشت سر بارجان می‌رویم و من می‌ترسم فین فین کنم. یواش آب دماغم را بالا می‌دهم. مراقبم تا لیز نخورم. یواش یواش می‌روم. پشت سر بارجان می‌رویم. خوب شد سطل‌ها را خودش گرفت و من بودم تا حالا افتاده بودم تو گل و آنوقت تا خانه کتکم می‌زد. از پل چوبی روی رودخانه رد می‌شویم و آب با سر و صدا می‌رود و می‌ترسم به آب نگاه کنم. سرم گیج می‌رود و بیفتم غرق می‌شوم و بابا که نیست نجاتم بدهد! از پل که رد شدیم برمی‌گردم و به پشت سرم نگاه می‌کنم. آبادی دیگر معلوم نیست و فر رفته توی مه و همه گم شده‌اند. مه تا اینجا دنبال‌مان کرده و مه که بیاید کسی ما را نمی‌بیند. هیچکس.

پنجه‌ی و مشتی رضا تمشک‌هاشان را فروخته و رفته‌اند خانه.
خوش بحالشان. چه کیفی می‌کردند. اولش نخواستند بروند و
برارجان گفت نمانند و دیر می‌شود و آنها زودتر بروند خانه. برارجان
قبول نکرد تمشک‌ها را فردا بفروشد و برگردد خانه. حتماً تا حالاً
رسیده‌اند خانه و توی مه گیر نکرده باشند! هوا سرد است و خوب
شد کت تنم کردم. از سرما می‌لزم. مه یواش یواش می‌آید پائین
می‌چسبد به جاده. از دهن من هم مه بیرون می‌آید. به دهن
برارجان نگاه می‌کنم و مه از دهن او هم بیرون می‌ریزد. ها، که
می‌کنم مهِ دهنم را می‌بینم. کاش بابا خانه بودا همش تقصیر این
کبلایی کوفتی است و بابای من که دیوانه نبودا بابا همش قرص
می‌خورد. مثل شکلات که ما می‌خوریم و سیر نمی‌شویم. یک
پلاستیک قرص که ننه گذاشته بودش رو تاقچه. قرص‌ها بابا را خوب

نمی‌کردند، ننه می‌رفت دنبال ملا رمضان و او هم با کتاب می‌آمد
خانه‌ی ما و بالا سر بابا می‌نشست. کتاب را باز می‌کرد و نمی‌دانم
چه می‌گفت و تمام که می‌شد سه بار فوت می‌کرد طرف بابا و باز
هم خوب نمی‌شد و ملا رمضان تو کاغذ چیزی می‌نوشت و
می‌گذاشت زیر بالش بابا و به ننه می‌گفت کسی دست نزند و حتماً
خوب می‌شود و چرا خوب نشده است! ننه بیشتر وقت‌ها می‌رفت
قبستان، تو امامزاده و گریه می‌کرد و چنگ به دامن آقا می‌زد و دعا
می‌کرد تا بابا خوب بشود و چرا خوب نشده است! فقط عمو خوشرو
بابا را بغل می‌کرد تا خودش را نزند و ننه به زور قرص می‌داد تا بابا
بخورد و وقتی می‌خورد بی حال دراز می‌کشید. ماشینی از دور بوق
می‌زند. باز هم بوق می‌زند و من خوشم می‌آید. نورش از توی مه
معلوم است که جلوتر می‌آید و بزرگتر می‌شود. برارجان با دست هلم
می‌دهد عقب و خودش هم می‌آید عقب‌تر. ماشین از جلوی مارد
می‌شود. با سرعت می‌رود و بادش می‌خورد به صورتم و سردم
می‌شود. امروز خیلی ماشین دیدم. همه را شمردم و بزرگ که شدم
از همین ماشین‌ها می‌خرم. تنم مور مور می‌شود. انگار مورچه‌ها تو
تنم راه می‌روند. باران گرفته و ریز ریز می‌ریزد روی سرما:

- هوا هم شانس ما بدبخت بیچاره‌ها رو هم دید. ای بابا

برارجان به هوا می‌گوید. هوا مگر می‌شنودا مه آمده پائین و همه
جا رنگ شیر گاو کبلایی شده است که دیگر ازش نمی‌خریم. آب
دماغم راه افتاده است. فین فین می‌کنم. سردم شده و باز جیش
دارم. کجا بروم کسی نبیندا من توی مه هستم. کسی مرا نمی‌بیند و

من هم کسی را نمی‌بینم. آه! آنجا! پشت آن درخت. زیر درخت
می‌ایستم و جیش می‌کنم. آب دماغم را بالا می‌دهم. بدو برمی‌گردم
پیش برارجان که موهاش خیس شده است و یقه‌ی کتکش را بالا
داده است. کف دستاش را بهم می‌مالد. کنارش می‌ایستم و به جاده
نگاه می‌کنم که مه دارد و همه جا سفید شده است. یقه‌ی کتم
دست می‌زنم. سنjac سرجاش هست. بسم الله بسم الله جن
نمی‌تواند از توی مه بباید و ما را بخورد. فین فین می‌کنم. برارجان
هر ماشینی که رد می‌شود دست تکان می‌دهد و ماشین‌ها فقط بوق
می‌زنند و می‌رونند و بادشان به صورتمان می‌خورد. هنوز شب نشده
که برویم خانه. مه نمی‌گذارد ما جائی را ببینیم. برارجان دست تکان
می‌دهد و بای بای می‌کند. می‌رود جلوتر، رو آسفالت می‌ایستد. من
نمی‌روم. خودش گفت نروم. چراغ ماشین روشن است. از دور
می‌بینمش. باران نم شروع به باریدن کرده و روی سر و صورتم
می‌ریزد. تندرنده پلک می‌زنم. موهام خیس شده است. یقه کت را
بالا می‌دهم و ها می‌کنم، از دهنم مه بیرون می‌آید. حتی دهن
برارجان هم که داد می‌زند:

- تمشدون تمشدون

ماشین با سرعت از کنارمان رد می‌شود و بادش باران را می‌کوبد
تو صورت من و برارجان که داد می‌زند:

- تمشدون... تمشدون

ماشین گاز می‌دهد و توی مه گم می‌شود. لابد ما را ندیده که
ایستاده‌ایم و دست تکان می‌دهیم! سردم شده و می‌لرزم. حرفی

نمی‌زنم و اگر به باراجان بگویم دعوام می‌کند و کتکم می‌زند. فین
فین می‌کنم. دستش را گرفته جلوی دهنش و ها می‌کند و مه را
می‌بینم که از دهنش بیرون می‌زند. کف دستاش را بهم می‌مالد. من
هم همین کار را می‌کنم. جلوتر می‌روم تا بهتر ببینم ماشین‌هائی که
از کنارمان رد می‌شوند:

- برو عقب نورعلی... ای بابا

- سردم شده

- چی کار کنم! بخاری دارم با خودم! می‌بینی که همه جا سرد
می‌روم عقب‌تر. موهای داداشی هم خیس شده است و بابا اگر
بود با ماشین از ته می‌تراشید و هردوی ما را کچل می‌کرد. باراجان
غرغر می‌کرد و می‌رفت آن اتاق و شام نمی‌خورد و ننه هر چه
صداش می‌کرد جوابش را نمی‌داد. من قهر نمی‌کردم. باران ریز ریز
نمی‌خورد تو صورتم. ما الان توی شکم مه هستیم. باراجان مثل سایه
شده است. ماشین‌ها با بوق از کنارمان رد می‌شوند:

- کوفتی هوا چرا لج کرده حالا

چراغ ماشینی از دور پیدا می‌شود. باراجان خم می‌شود و یکی از
سطل‌ها را بلند می‌کند رو دستش و چند قدم جلوتر می‌رود. نور
گشاد و گشادتر می‌شود. خدا کند از ما بخرد و برویم خانه و دیر
کنیم توی مه گم می‌شویم. باراجان سطل را بلند می‌کند و دست
دیگرش را تکان تکان می‌دهد توی مه و ماشین بوق می‌زند. باز هم
بوق می‌زند. فین فین می‌کنم. داداشی عقب نمی‌آید و می‌ترسم
ماشین بزند بهش و پرتش کند توی مه و نتوانم پیداش کنم. ماشین

پیداش می‌شود. می‌بینم که از توی مه جلو می‌آید و بوق می‌زند.
من هم بای بای می‌کنم. از کنارمان رد می‌شود و بوق می‌زند.
برارجان داد می‌کشد:

- تمشدون... تمشدون

خیلی بلند گفت و اگر توی آبادی می‌گفت همه می‌شنیدند.
ماشین رد که می‌شود باران را می‌کوبد توی صورت ما و هر دو
سرمان را عقب می‌کشیم و تند تند پلک می‌زنیم. بیخ می‌کنم. آب
دماغم را بالا می‌دهم. ماشین خودش را می‌کشد کنار و ترمز
می‌کند. برارجان آن یکی سطل را بر می‌دارد و می‌دود و من هم
پشت سرش. باران همینطوری می‌بارد. با کف دست به موهان دست
می‌کشم که خیس خیس شده است. جلوی ماشین می‌ایستیم.
شیشه‌ی ماشین پائین می‌آید و می‌بینم خانمی سرش را جلو
می‌آورد و نگاهمان می‌کند:

- سلام خانم... تمشدون نمی‌خوای؟!

فین فین می‌کنم:

- سلام عزیزم، خوبی! وای شما سردتون نیس!

- آره، تمشدون نمی‌خوای!

نمی‌دانم چرا می‌خندد. با یک نفس دماغم را بالا می‌دهم که
برارجان می‌زند پس کلهام:
- ای کوفتا! بمیر یک جا

یواش زده و خجالت می‌کشم جلوی خاله که دارد نگاهمان
می‌کند. سرم را خم می‌کنم تا به خاله نگاه نکنم:

- وا! چرا می‌زنی بچه روا!

- شلوغ می‌کنه... تمشدون می‌خوای یا نه!

- چی! اسمش رو چی گفتی آقا پسرا!

- بابا تمشدون تمشدون. می‌خوای؟!

- چه جالب! به تمشك می‌گن تمشدون

به خاله نگاه می‌کنم. موهاش یک جوری است. رنگی رنگی که من دوست دارم. بسم الله بسم الله جن نباشد! لبهاش قرمز است. نصف موهاش ریخته بیرون. ابروهاش نازک است. خاله از آجی ونوشه هم خوشگل‌تر است و خودم دوستش دارم. خاله به عمو نگاه می‌کند که با فرمان ماشین بازی می‌کند و اخم کرده است و ازش می‌ترسم. لبهاش را جمع می‌کند:

- چی می‌گی! بخریم ازشون!

عمو برمی‌گردد طرف خاله و چپ چپ نگاه می‌کند:

- برای خرید جنابعالی ترمز نکردم... از دست غرغرهای تو زدم

بغل تا بدونم چه خاکی باید تو سرم بریزم

- یعنی چی! جلوی بچه‌ها می‌تونی قشنگ‌تر صحبت کنی ها!

- چی شدا نمی‌خری! ارزون می‌دم ها!

من می‌پرم وسط حرف برارجان و دوست دام خاله بیشتر با من

حرف بزند:

- خاله خاله... دست برارجان زخمی شد. همه را خودش چیدا

بخدا راست می‌گم

- تو ساکت شو نورعلی

حرفى نمی‌زنم و باران رو سر من و باراجان که یقهی کتش را
داده بالا و حتما سردش شده، می‌ریزد. مه قشنگ همه جا را گرفته
و آن طرف خیابان معلوم نیست:

- چند می‌گی آقا پسر!

- سلطی پنج هزار تومن

- چقدر گرون می‌گی!

نه بابا... دارم ارزون می‌گم بخدا. می‌خری؟
باراجان هر دوتا سطل را از شیشه می‌دهد دست خاله و او هم
دوتا تمشک‌ها را می‌گذارد تو دهنش و لبهای قرمزش را جمع
می‌کند و هوم هوم می‌کند:

- عالیه... آفرین. ولی حیف خیس شده

دلم می‌خواهد بروم تو ماشین و یک کم سواری کنم. ماشین عموم
حسن قراضه است و دوست ندارم باهاش بروم شهر پیش بابا و ماشین
حاله اینها قشنگ‌تر است. سرم را می‌برم تو و چقدر گرم است! ماشین
بوی خوبی می‌دهد. باراجان مرا می‌کشد عقب که داد می‌زنم:

- حاله حاله بگو اذیت نکنه

- اذیتش نکن گناه داره

حاله بوی خوبی می‌دهد و وقتی حرف می‌زنند و می‌خندند
خوشگل‌تر می‌شود و من بیشتر دوستش دارم و از عموم می‌ترسم که
اصلاً حرفي نمی‌زنند و اخم کرده است. باران از پشت گردند سر
می‌خورد تا دور کمرم و تنم یک جوری می‌شود که می‌لرزم. فین
فین می‌کنم. باراجان می‌کشد عقب و دوباره سردم می‌شود:

- بیا عقب بابا... می خوای خانم یا نه!

- آخرش چند می گی؟

- گفتم که هر سطلى پنج هزار تومن، می خوای بخری!

حاله به عمو نگاه می کند:

- چی می گی! بخیریم!

چپ چپ به حاله نگاه می کند:

- دیگه چیه! می خوای این بچه رو هم برات بخرم یا می خوای

این سرزمهین مه آلود رو بنامت کنم! دوست داری عزیزم!

ماشینها با سرعت از کنارمان رد می شوند و دوباره توی مه گم

می شوند و چرا همه توی مه گم می شوند و ما از کجا بدانیم آدمها

توی مه چه کار می کنند؟!

- ببین! آدم کینهای نمی شه... با این بچهها که دعوا نداری،

داری؟ یعنی چی! یا آره یا نه. بازم جنی شدی تو!

چه! جنی! آخ نگفتم شاید جن باشند! می روم عقب تر. دیدی

گفتم! حاله خودش به عمو گفت جنی. بسم الله بسم الله. پس چرا

نمی میرند! سنجاق هم آنها را نکشت! به آنها نگاه می کنم:

- تو کلید کردی تو این سرما! دو ساعت تمام داری غر می زنی.

به همه چی گیر دادی و حالا خرید هم می خوای بکنی؟!

خبر مرگم آمدیم تفریح نه! این توئی بهانه گیری می کنی و به

همه کس و همه چیز شک داری! نکنه به این بچهها هم شک

داری آره!

- بیند دهنتو... هی هله هوله خریدی. برای هفت پشت خرید

- کردى! بس کن دیگه
 - تمشدون می خواين!
- ساکت شو تو تمشدون تمشدون می کنى... بده سطل هاشونو
 - چرا داد می زنى رو سر بچهها! نوکرت که نیستند
 - اصول دین نخون... جمع کن بساط خود تو پچه
 - دیگه دیوونه ام کردى با این کارهات از دماغم در آوردی توا
 غلط بکنم باهات جائی بیام
- حاله گریه می کند و دلم برای حاله می سوزد و از کجا بداند دلم
 براش می سوزد! حاله اشکهاش را با دستمال پاک می کند و سطلها
 را می گیرد طرف برارجان:
- بگیر آقا پسر... نمی خوام... مرسى
 برارجان سطلها را پس می زند:
 - باشه باشه هر چی گفتی. بخرش دیگه
 - نه مرسى... بگیرش
- بخر دیگه حاله... ارزون تر هم می دم
 عموم فرمان را ول می کند و داد که می زند می پرم عقبتر و
 سطلها را هل می دهد:
- بگیر گم شو دیگه... چقد کنهای تو! برو پی کارت
 - ارزون می گم بخدا
 حاله جیغ می زند که می ترسم:
- چی کار می کنى... ولش کن ریخت... بد ذات ولش کن
 - بد و پی کارت

- نکن عمو، ریختی اشان... آی خاله... ریخ... ت... ش... ولش کن

- کشتی بچه‌ی مردم رو ای بابا

ماشین گاز می‌دهد و می‌رود و گم می‌شود و کسی ما را نمی‌بیند
که توی مه هستیم. من و برارجان که گریه می‌کند و افتاده توی
گل. باران بدجوری می‌بارد و خیس خیس شده‌ایم. فین فین
می‌کنم. داداشی افتاده زمین و به تمشک‌ها نگاه می‌کند که ریخته
زمین توی گل و له شده است. تقصیر عمو بود که هلش داد و
برارجان هم لیز خورد و با سطل‌ها افتاد زمین. صداش می‌زنم:

- برارجان!

حرفی نمی‌زند و یکه‌و از جا می‌پرد و محکم می‌زند تو گوشم که
منگ می‌شوم. سرم سنگین می‌شود. صورتم داغ می‌شود و می‌زنم
زیر گریه و کسی نمی‌بیند که من و برارجان توی مه داریم گریه
می‌کنیم. هیچکس. دلم می‌خواهد از اینجا فرار کنم و بروم جائی که
مه نباشد و کسی پس گردنی نزند به من و نگوید خرکله. برارجان
بغلم می‌کند و تو بغل برارجان گریه می‌کنم. بلند بلند گریه می‌کنم
و او هم گریه می‌کند:

- گریه نکن داداشی... گریه نکن می‌برمت پیش بابا

- برارجان!

- جان، جان داداشی

- چرا مرا می‌زنی! همه مرا می‌زنن! همه کتکم می‌زنن. کسی
دوستم نداره... من که کاری نکردم... چرا همه مرا می‌زنن!
برارجان می‌شیند و با کف دست اشکم را پاک می‌کند و خودش

هم دارد گریه می‌کند و داد می‌کشد:

- غلط کردن... کی تو را می‌زنه! کی نورعلی! بگو کی نورعلی!

بغلش می‌کنم و بلندتر گریه می‌کنم:

- رحیم همیشه مرا می‌زنه... غلام و ستار و همه مرا می‌زنن... تو

هم منو می‌زنی. چرا کسی دوستم نداره؟ با پیرستان info
پیرستان

دیگه از همه می‌ترسم داداشی... چیرا کسی دوستم نداره

داداشی...

برارجان بلند داد می‌کشد:

- گریه نکن داداشی. بخدا می‌کشمدون... فقط بگو کی اذیتت

می‌کنه خودم می‌دونم چه کارشان کنم... گریه نکن

بغل برارجان مثل بغل بابا نیست که دوستش دارم. برارجان

ماچم می‌کند. حالا اندازه‌ی بابا دوستش دارم و هر چقدر دوست

داشت پس گردنی بزند و بگوید خرکله. داداشم است و دوستش دارم.

برارجان سطلهای خالی و گلی را برمی‌دارد:

- برمی‌داداشی

راه می‌افتیم طرف آبادی که معلوم نیست و توی مه گم شده

است. حرفی نمی‌زند و ساكت می‌رویم. زمین گل شده و خودمان

خیس خیس و ننه اگر ما را ببیند با ماشه داغمان می‌کند. دست

برارجان را می‌گیرم که اندازه دست بابا شده است. کسی خبر ندارد

ما توی مه هستیم. من و برارجان. بابا هم نمی‌داند. ننه هم نمی‌داند.

هیچکس نمی‌داند توی مه، ما هستیم که داریم می‌رویم خانه. من و

داداشی که یواش یواش گریه می‌کنیم.

تبرستان

www.tabarestan.info

ایستاده‌ایم زیر باران که تندر شده است. می‌ترسیم برویم تو و
 ننه دعوا کند. برارجان گفت تنهائی بروم و بعد خودش می‌آید.
 نرفتم. زرنگ است! می‌خواهد اول من کتک بخورم! تا خودش
 همراهم نیاید نمی‌روم تو. گرسنه و سردم شده است. چند بار همین
 جا، پشت در چوبی جیش کردم. شغال‌ها زوزه می‌کشند که
 می‌ترسم:

- آوووووووو..... آووووووو

سگ کبلایی واق واق می‌کند و اگر روز بود با تیرو کمان می‌زدم
 به کلهاش. خودم را می‌چسبانم به برارجان:

- برارجان!

- چیه؟

- بخ کردم... بیا برم تو

- تو برو من میام بابا... میرم خونه‌ی مشتی رضا اینها کار دارم.

زودی برمی‌گردم!

- زرنگی! می‌خوای خرم کنی!

در را باز می‌کند و هلم می‌دهد تو و خودش هم می‌آید. مه حیاط را بغل کرده است و جائی معلوم نیست. برارجان هم پس می‌گوید و دستم را می‌گیرد تو دستش و دم پله‌ها می‌ایستیم. می‌رویم بالا و چکمه را در می‌آوریم و کنار هیمه‌ها می‌گذاریم. خودش برمی‌گردد طرف حوض تا دست و صورتش را بشوید. سطل را گذاشته است رو ایوان. من خیس خالی می‌روم تو اتاق که داغ داغ است. آجی ونوشه نشسته کنار رادیو و ننه کنار بخاری نشسته و سرش پائین است. یکی از تو رادیو حرف می‌زند. می‌روم جلو:

- سلام ننه

برارجان هم پشت سرم می‌آید تو :

- سلام

ننه از جاش می‌پرد و جیغ می‌زند که دلم می‌ریزد و تنم می‌لرزد:

- سلام زهره مار... سلام کوفت... سلام و درد. کدام قبرستانی

بودید! لباسات چرا اینجوریه نورعلی‌ها!

من یکهو می‌زنم زیر گریه و نمی‌گوییم عمو با ما اینجوری کرد و

برارجان چقدر گریه کرد. حرفری نمی‌زنم و فقط گریه می‌کنم.

برارجان استاده و سرش پائین است:

- با رحیم چی کار داشتی برارجان! کم بدختی داشتم! کبلایی

آمد لیچار بارم کرد و آبروی مرا برد. با برنج‌هاش چی کارش

داشتی برارجان! خبر مرگتون کم عذاب می‌کشم! این چه کاری
بود کردی برارجان!

- تقصیر خودش بود... جلوی همه می‌گه بچه موجی بچه موجی
- خفه شو... ببند دهنتو

ننه جارو را برمی‌دارد و می‌دود طرفمان و فحش می‌دهد و
برارجان را دعوا می‌کند و آجی و نوشہ تکان نمی‌خورد و نگاهمان
می‌کند. یک کشیده به من می‌زند و گریه می‌گیرد، جارو را بلند
می‌کند و می‌زند به شکم و پشت برارجان و می‌زند و فحش می‌دهد
و برارجان از جاش تکان نمی‌خورد و دلم برash می‌سوزد. ننه با جارو
می‌زند. به دستش و پاش و شکمش و او هم حرفی نمی‌زند و خدا
کند فرار کند و برود جائی که مه نباشد و کبلاتی و رحیم نباشند.
من می‌شینم کنار بخاری و گریه می‌کنم. برارجان که کتک می‌خورد
داد می‌زند:

- نزن ننه... نزن آ... ننه

بعدش گریه می‌کند و آجی و نوشہ دست ننه را می‌گیرد و
برارجان شانه‌هاش تکان می‌خورد و گریه می‌کند:
- آ... ننه... تا کی بابا را مسخره کنه بگه موجی! بابا موجی نیست
ننه می‌شیند کنار بخاری و گریه می‌کند. آجی بغلش می‌کند و
من هم می‌روم جلو و ننه بغلم می‌کند و ما همه داریم گریه می‌کنیم
و کسی نمی‌فهمد تو مه، خانه‌ی ما هست که داریم گریه می‌کنیم.
یکی از تو رادیو طالبا می‌خواند:

- گریه نکن ننه... از فردا میرم سرکار ننه... گریه نکن

برارجان هم کنار ننه زانو می‌زند و دستش را می‌گیرد تو دستش
و گریه می‌کند:

- آ برارجان... آ طالب جان... آ خدا یک روز خوش ندیدم پسر...
یک روز خوش ندیدم

- یاالله...

همه از جا می‌پریم. ونوشه داد می‌زند:

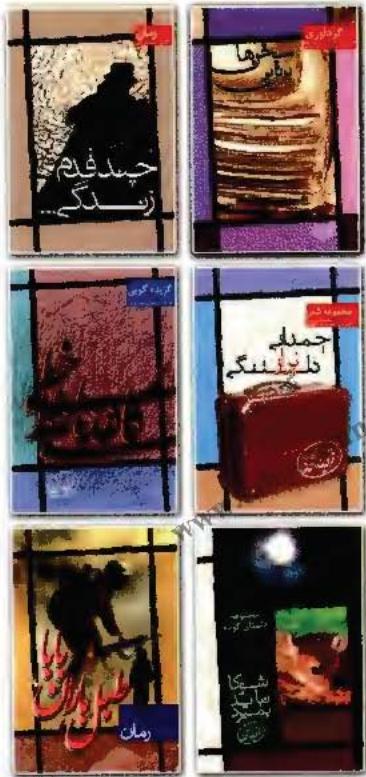
- با... با!

زودتر از همه در باز می‌کنم و می‌روم رو ایوان می‌ایstem. هیچ جا
را نمی‌بینم. همه جا مه دارد. باران می‌بارد. حلب خانه شلپ و شلوب
صدا می‌دهد. مه نمی‌گذارد جائی را ببینم. ولی می‌دانم یک نفر توی
مه هست که اندازه‌ی دنیا دوستش دارم. یک نفر که مه نمی‌گذارد
ببینمش:

- با... با

همه آمده‌اند بیرون و ایستاده‌اند پشت سرم. یکی از تو رادیو
طالبا می‌خواند. یک نفر توی مه هست. به خدا هست. خودم می‌دانم
یکی توی مه هست که اندازه‌ی دنیا دوستش دارم:

- با... با!



سایر آثار همین نویسنده

payabook.info



فروشگاه اینترنتی کتاب پایابوک
www.payabook.com

آدم‌های توتیمه

